

از مباحث بازشناسی میراث فرهنگی

نوروز

انگیزه و رسالت فرهنگی

بشیر عزیزی

یادداشت شاهنامه: این کتاب در اصل به شکل متفاوت در ۱۳۶ صفحه چاپ شده است و نسبت محدودیت ها نتوانستیم آن را به طور اصل آن روی صفحه اینترنت بگذاریم.

نویسنده: بشیر عزیزی

چاپ نخست، خزان ۱۳۸۲ خورشیدی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنیاد ویرایش "شاهنامه"، هالند

shahmoama@hotmail.com

تلفون: 0031 64 1375 638

چاپ: SHD Grafimedia

Dec. 2003

The Netherlands

ISBN: 90-9017793-0

انسان سه وظیفه دارد:

یکی اینکه دشمن خود را دوست کند؛

دیگر آن که آدم پلید را پاکیزه دارد؛

و سوم آنکه نادان را دانا گرداند.

«اوستا،

به استقبال آزادی بهار از لحظه های مصلوبش
در بهروز ۱۳۸۱ خورشیدی در افغانستان

فهرست مند رجات

برگ درختان سبز... (داکتر جاوید)

مقدمه

نوروز، انگیزه و ارزش زمانشناسی

تاریخ مهرورزی و کینه توزی ها با نوروز

مقدرات تمدن ها، درس ها و رسالت فرهنگی ما

جدایی و وظیفهٔ دین و دولت

بهار و شاعر (دو آفریننده در یک قافله)

پیوست شماره (۱)

رویکردها

برگ درختان سبز ...

این رساله دلچسپ که به سبک و سیاق خاص نویسنده اندیشمند و باریک اندیش بشیر عزیزی نگاشته شده، ورق سبز دیگریست که بر دفتر زرین نوروز دلفروز افزوده میشود و چهره زیبای عروس بهار به نحوی دیگری از پس پرده پلدارها نمایان می‌گردد و بمنصه تازگی و شفافی و جلوه‌گری می‌نشیند.

نویسنده در این مقاله نغز و پرمغز کوشیده است نه تنها بهار را سرآغاز رویش و بالش جو و گندم، گل و گیاه بداند، بلکه انگیزه‌ای برای دگرگونی اندیشه، ذهنیت و حتی شیوه معاش و معیشت جوانان جهان بخواند تا باری چون فریاد عبرت، آنها را از خواب غفلت بیدار کند.

نظر و دیدگاه نویسنده از جهات بسیار در خور عنایت است و تحلیل و استنتاج او از این هدیه و پدیده طبیعت سزاوار توجه و تأمل فراوان؛ خاصه که نویسنده چون غواص در عمق این دریای بیکرانه فرورفته و گوهرهای نابی از آن بیرون کشیده است.

نشر این رساله کوچک برای دانش پژوهان آموزنده است و حقا انگیزه مناسبی برای کسانی خواهد بود که در این راستا به کاوش و پژوهش برخاسته اند و در این امر پیشی و پیشی دارند و مجدانه سعی می‌ورزند تا از اوراق بهار درس معرفت کردگار بیاموزند و به اصل ماهیت و حقیقت نوروز خوش آیین برسند، آسمان شوند، ابر شوند، باران بیارند... طبع و انتشار این رساله را برای جامعه فرهنگیان افغان تبریک می‌گویم و برای نویسنده توفیق مزید مسئلت مینمایم. با امید تازه تر از تازه تر.

دکتر جاوید

مقدمه

گذشته حکمت چشمگیری در خود نهفته دارد که درنگ، دید روشن و بازنگری در آن، چشم انداز آینده خواهد بود و از میان عبرت آموز ترین درس های گذشته، بررسی رشد و انحطاط تمدن ها در جوامع بشریست.

هنگامیکه از تمدن بشری سخن میرود، کهن ترین نمایشگاه های آن در آسیا و آفریقا (مصر)، از پیش ذهن ما میگردند و گویی پایه گزاران آن تمدن ها چشم انتظار نشسته اند تا روزی اخلاف شان از آن گنجینه های بجا مانده با حقیقت شناسی یاد کنند؛ زیرا آن تمدن ها بود که کاخ عظیم تمدن امروزی بشر روی آن آرام گرفته است و آن میراث گرانسنگ شالوده فرهنگ و تمدن یونان و روم را ساخت.

یونانیان که از دنیای کلاسیک خود نیز مایه هایی از تمدن به ارث داشتند؛ آن میراث بهم آمیخته نیاکان شرقی شان را با ظرافت و لطافت ویژه به کمال رسانیدند و روزگار آن فرهنگ پهناور را به روم واگذار و سرانجام سفر جهانی شدن را گسترده تر ساخت.

بنا تمدن و میراثی که امروز بشریت می تواند به نحوی جامع و گسترده تر به نسل های آینده واگذارد؛ بطور کلی روح نژاد بشر است؛ زیرا در برگیر میراث شرقی و غربی اوست.

و اما نوروژ و آیین نوروژی را که به آن همچو میراث گرانبهای فرهنگی در سرزمین ما نظر داریم و نوشته حاضر عمدتاً بر محور آن می چرخد، با مسأله تمدن بشری چه پیوندیست؟

برای بازشناسی و دریافت این پیوند، ناگزیر باید به گذشته های دور تاریخ بشری، هر چند با شتاب، نظر انداخت.

داستان راهپیمایی بشر و اینکه "انسان اولی" درین منزل طولانی و ناهموار، تا دست یابی به مقام "انسان متمدن" چه گام های را برداشته است، مایهٔ اعجاب و شگفتی و در عین حال سزاوار تأمل فراوان است.

ده ها هزار سال، بشر، درین راهپیمایی، بی هدف در وادی یکنواختی و بی تاریخی، درفش خمیدهٔ تمدن را بردوش می کشید و قادر نشد تا از حیات جانوری و خدمت شکم فارغ آید. شکار، پیشهٔ اساسی و مشترک او با حیوانات درنده، همچو مشغولیت همیشگی، همهٔ عمر گرانبهای او را بر باد میداد و از ترس فاسد شدن غذا، بجای تفکر، به او پرخوری می آموخت و مجال نمی یافت تا از سد و مرزیکه دو عالم بربریت و تمدن را جدا میسازد، عبور کند و بدینسان ده ها هزار سال از تمدن بدور ماند؛ تا آنکه، روزی، آن شاگرد بازیگوش مدرسهٔ طبیعت، به درس ها و اشارت های آن آموزگار بی مزد، وقع مینهد و "هنرکشاورزی" را فرا می گیرد.

کشف "کشاورزی" [☆]، پس از هنر سخن گفتن و دامپروری، سنجیده ترین گام ظفرمند انسان در راه تمدن است که اندکی بعد، با فراگیری هنر خط نویسی، کار شالوده ریزی کاخ تمدن را به اكمال میرساند.

سرزمین کهن ما، که در کنار مصر و بین النهرین، یکی از مراکز پیشقدم کشت در آسیا بود، نیز شاهد چنین گذار عظیم تاریخی بود.

([☆]) در اینجا، نکتهٔ جالب و در خور تأمل همانا معنی معادل "کشت" در زبان لاتین است که کلتور یا Cultura از فعل Colere بمعنی پرورش، تربیت، مواظبت و بهبود بخشیدن می باشد. و نخستین بار، نویسنده و فیلسوف رومی Cicero (۱۰۶ - ۴۳ ق.م.) بود که در کنار مفهوم "Cultura agri" (کشاورزی = Agricultura)، مفهوم "Cultura animi" (education of the individual mind) یا تربیت معنوی فردی را نیز جا داد و آنرا بر زمینهٔ زندگی اجتماعی و تربیت معنوی انسان تعمیم بخشید و چنین استنتاج نمود که فضایل معنوی انسان نیز مانند زمین، به پرورش مداوم نیاز دارد؛ همانگونه که پر باری و حاصل مطلوب از زمین را عرق ریزی و کوشش و مواظبت دایمی مستلزم است؛ انسان نیز بدون کسب آموزش و تربیت سالم به فضایل معنوی نخواهد رسید. (ر. ک.):

نیاکان ما در سرزمین خود، به پاس ارزش های تاریخ آفرین "کشت" و نعمات حاصل از آن، پاس تجلیل آنرا شناختند و بدینترتیب نوروز خوش آیین را از خود بیادگار ماندند. بناً نوروز از آیین نامه هایست که افتخار زایش تمدن را در آغوش دارد.

همداستانی با نوروز، نیاکان ما را، در دوران های مملو از موهومات، کوکب هدایتی شد تا چشم و دل شان به زمین گیرد و پیوند شان را با طبیعت استوارتر سازند و نیز پایه معرفتی گردد برای نسل های آینده تا دیگر خود را نه بیگانه و مقابل طبیعت، بل در میان و آغوش آن دریا بند. چنین آمیزش و پیوند با طبیعت، با گذشت زمان، زمینه تکوین نوعی جهان بینی را فراهم آورد تا طغیان غرایز نیاز های فلسفی ماورای طبیعی در وارتان این فرهنگ فروکش کند و سعادت "لب کشت" و آب تاك همین خاک را به هیچ وعده بی نفروشد؛ "این نقد بگیر و دست از آن نسپه بردار"، خیام.

بدینترتیب، آیین نوروزی به روح فرهنگ جامعه مبدل گشت و در هر دوره بی انگیزه بحرکت آوردن قلم ها و اندیشه ها بوده که جلوه و بازتاب آن را در ادبیات مان بروشنی میتوان دید.

با وصف آنکه ارجمند ترین آثار شعر و ادب، در این سرزمین، پر از شگفتی تابلو های رنگین بهار و درس ها و بشارت های نوروز آموزگار است، نه همه جا و نه همیشه از نوروز یکسان پذیرایی گردیده است و مانند دیگر پدیده های طبیعت نه همیشه از گزند روزگار امان یافته است.

تاریخ، در قلمرو سرزمین ما نیز شاهد کینه توزی های دیرینه با نوروز بوده و باری این خصومت و بیگانگی مضاعف با آیین نوروزی، تکرار تاریخ را، در کلیت آن، در سرزمین ما صحه گذاشت.

داستان کینه توزی ها با نوروز، به تاریخ نخستین هجوم اعراب به سرزمین ما میرسد. با آنکه نوروز رسماً در سرزمین خلافت اسلامی حرام پنداشته شد، خلفا، خود از نرسیدن تحایف و هدایای معمول نوروزی، خوشنود و راضی نبودند؛ چونکه با منع

آیین نوروزی، خلایا از هدیه های نوروزی، که در سرزمین خراسان معلول بود، بی نصیب می ماندند؛ به همین دلیل تمایل نشان دادند تا نوروز حرام و هدیه نوروزی حلال شمرده شود.

مردم سرزمین های اشغال شده با توجه به تمایلات شکمپرستی و مال اندوزی خلفای وقت، آنها را به اخذ و قبول هدایای نوروزی عادت دادند که بدینگونه سنت تجلیل نوروز از دستبرد آنان محفوظ ماند و نوروز توانست از برکت خوی شکمپرستی دکانداران دین، به حیات طبیعی خود ادامه دهد و تا بیش از هزار سال دیگر همچو جشن همگانی و میراث ارجمند نیاکان شناخته شود؛ تا آنکه در دردهه پایان سده اخیر هزاره دوم میلادی بار دیگر ارواح مرده امارت را در برابر چشمانش می بیند که در عصر ما حاضر نیست مانند اسلاف خویش، فرمان تحریم نوروز را با رشوه بفروشد و ظاهراً در تصمیم شان برای گسترش حجاب ظلمت سخت مصمم بنظر میرسند و بار دیگر نوروز حرام پنداشته می شود.

پرسش اساسی که بی گمان در میان است، همانا سبب این همه کینه توزی ها با آیین نوروزیست و با آن که نوروز هیچ ابزار سرکوب را در اختیار نداشت تا از آن خطری متوجه قدرت های دولتی باشد و زمامداران متعدد، در قرن های اخیر، در همه کشمکش های تاج و تخت ربایی، نوروز را بحال خودش گذاشتند، پس چرا در عصر ما چنین سرنوشت غم انگیز در انتظارش بود و چه چیزی نوروز در آغوش تاریخ نهفته داشت که این همه خطر برایش ببار آورد تا تحریم آن در شمار تأخیر ناپذیرترین فرمان ها باشد؟ فکر نوشته حاضر که زیر جو حوادث هولناک تاراج تمدن بشری در افغانستان آستانه قرن بیست و یکم شکل یافته، نوعی واکنشی به آن فاجعه و درنگی به مسأله تمدن و فرهنگ به طور کل و سرنوشت غم انگیز آیین نوروزی به طور خاص است که چگونه با ایامی، آن میراث چند هزار ساله در فرمانی يك شبه، نامه تبعید در دست، محکوم به ترک خاستگاه خویش می گردد.

بهر حال، ما پایان يك دوره هزاره زوال فرهنگی را سپری کردیم؛ ”هزاره ایکه با

شاهنامه فردوسی آغاز“ و در افغانستان با فرمانهای اصحاب جهل پایان یافت. جهان در آستانهٔ قرن بیست و یکم میلادی شاهد تاراج آخرین ترسبات تمدن انسانی بود که قسماً درین سرزمین پرورش یافته بود.

چرا چنین حوادث اندوهبار در سرنوشت ملت ها و فرهنگ ها رخ میدهد و آیا میتوان تمدن و فرهنگ را، زمانیکه خطر تاراج تهدید کند، نجات داد؟
با آنکه حیات بطور کل و تمدن بطور خاص ادعایی برای جاودانگی و تحمیل ندارد و مرگ و زوال چه در افراد و چه در تمدن ها امر بسیار بیگانه با روند تکامل نیست؛ بشرط آنکه این روند طبیعی باشد و نیازمندی هایی زنده گی بالنده ضرورت دوام و بقای يك تمدن را زاید سازد.

هر چند تاریخ تمدن بشر، در کنار اتفاقات غیر منتظره و آفات طبیعی (که بسا تمدن ها را در خود فرو برده است)، شاهد هجوم و تاراج تمدن بوسیلهٔ هموعان خود نیز بوده، اما تا عصر ما همه تهاجم و فشار های بیگانگان با این فرهنگ نتوانست نروز، آن میراث کهن را از ما بگیرد؛ اما تاراج تمدن در افغانستان بسیار پیچیده تر از انواع معمول رایج آنست؛ زیرا هجوم و توحش از بیرون، با عقبماندگی و فرهنگ ستیزی که در درون به فوران آمده بود، دست بدکار همدیگر را فشردند تا کار ریشه کن ساختن تلهدن را درین سرزمین یکسره سازند.

حالا که زمان در کار هایش شتاب معجزه آمیز بخرچ داده است و عامل بیرونی ابتکار عمل را در دست گرفته است و با تنبه کهنه پرستان موقتاً دست آنان کوتاه گردیده، فرصت مناسب خواهد بود تا به پی جویی سبب ها و جمعبندی درس های که شاید بتوان از این همه شکست و انحطاط گرفت، پرداخت.

مسأله اساسی اینست که آیا نسل کنونی توانایی آنرا دارد تا از این همه شکست ها و انحطاط فرهنگی، پایه معرفت تازه سازد؟ درست شناخت همین معرفت تازه از درس های تلخ دیروز است که وارثان این فرهنگ و همهٔ روشنفکران و پاسداران تمدن را در برابر آزمون تازه قرار میدهد و نیاز به شناخت این معرفت تازه است که رسالت فرهنگی

را در برابر دست آورد های فرهنگ مطرح می کند.

از درس های که شاید بتوان از تاریخ گذشته آموخت، یکی هم اینست که حقیقت میتواند خدشه پذیر باشد و کاخ تمدن با آنهمه شکوه مندی میتواند در معرض آفات قرار گیرد؛ زیرا غارتگران در عقب دیوار کهنسالِ جهل در کمین اند و نیز عنصر تصادف زمان نمیتواند ضامن پایدار حراست تمدن باشد.

ضرورت بازشناسی میراث فرهنگی و جستجوی رسالت در آن، بیشتر به این اصل جامعه شناسی متکی است که در هر جامعه، اساساً بنیاد هر اندیشه و نهضت سالم فکری از دخایر بالنده فرهنگ مایه می گیرد و عصاره این تجربه هاست که فلسفه و جهانی بینی هر ملت را شکل میدهد و هر تفکری که بر واقعیت های فرهنگی جامعه استوار نباشد، الزاماً با روح افکار جامعه بیگانه است که پیامد آن ناگزیر گمراهی در سیستم فکری جامعه است؛ سرنوشتی که سالهاست بدینسو شامل حال جامعه روشنفکری ماست.

نوشته حاضر مبتنی بر آن نیست تا از فرهنگ گذشته بت مسجود ملتی ساخت؛ مثل آنکه از رهبر، مذهب و ایدیولوژی میسازند و سپس آنرا هم به خود و هم به دیگران تحمیل می کنند. قصد ما از میراث فرهنگی، تمدن انسانی بطور کل و اصالت انسان است و پیش از آنکه به دلیل عشق به فرهنگ خاص باشد، عشق به انسان و آزادی اوست. اگر فرهنگ گذشته ما شایستگی این تعالیم را نداشته باشد، باید در فکر چاره دیگری شد. فرد آزاد اندیش در بررسی گذشته به هیچ چیزی جز آزادی تعهد ندارد. همین آزادیست که تکیه گاه همیشگی و شرف فرهنگ اوست.

هدف و قصد ما از بازشناسی میراث فرهنگی، برای دید حال و آینده است نه بخاطر خود گذشته؛ ما آنرا برای وحدت و پیوستگی تاریخ و به حیث محرک نیرومند شناخت پدیده های فکری معاصر و پیوند گذشته به آینده نیاز داریم، تا تأثیر نفوذ تعصب گرایی مذهبی را از وجود افکار و سیستم اندیشه ها در جامعه خنثی سازد و نیز روشنفکران را در روز های دشوار پریشانی ضابطه ها در تفکر و از خود بیگانگی دستگیری تواند.

رسالت فرهنگی تنها پاسداری از دست آورد های میراث رسیده نیست، بل نگرش تازه به آن نیز است تا پدیده فرهنگ را به سوال مبدل کنیم، کمبود هایش را برجسته سازیم؛ زیرا همه میراث های گذشته نمیتواند الگو و دستور نجاتبخش نسل امروز باشد. در بسیاری پدیده های فرهنگ گذشته ما، عنصر عادات قبیله و خرافه غلبه یافته است. بنا جستجوی رسالت در آیین نوروزی، هماناکشف و شناخت مجدد آن بوسیله هر نسل جدا گانه است که باید خود مستقلانه همت به بازشناسی آن نماید تا به درک و دریافت عمق پیام آن دست یابد.

ارمغان بهار تفکر ما را پیوسته به درک و دریافت رمز پیشرفت و بالندگی و آزادی فرا می خواند. بهار دیباچه سبز کتاب بزرگ تعالیم طبیعت است که نباید به آن نگاه سرسری انداخت، بل آن کتاب مقدس را باید باز کرد، زبانش را آموخت و به ژرفای پیامش رسید تا در هر نوروز آنگونه که سنت صفا سازی اسباب خانه و نو سازی جامه ها را بجا میآوریم، به فکر نو سازی و صفا سازی "خانه فکر" نیز افتاد تا "خانه اساسی" ما کهنه نماند!

پیام نوروز و ارمغان بهار میتواند همچو انگیزه یی باشد تا آتش مقدس شک سیستماتیک را در جان ما پیوسته شعله ور سازد، تا همه اندیشه هایی که از روی مصلحت به یقین مبدل شده اند، بسوزند و جسارت "نه" گفتن را در ما تقویت کند تا آنچه را از روی شور و جذبه و بی خبری پذیرفته ایم، از نو بتوانیم مورد سوال قرار دهیم و شهامت آنرا پیدا کنیم تا خود مان به قلمرو فکری خود حاکم شویم و نه اینکه دیگران فکر کنند و ما سر تکان دهیم و "بلی" بگوییم.

در پایان این مقدمه، ذکر نام بزرگمرد ادب و فرهنگ، زنده یاد استاد دکتر جاوید را بر خود واجب میدانم. بنده که در سال های اخیر حیات استاد، پیوسته از فیض مصاحبت، صفا و همدلی مهر آمیز آن بزرگوار بهره مند بوده، در ارزیابی و اكمال نوشته حاضر، بسیار مدیون حسن توجه و اصابت نظر ایشان میباشم؛ بویژه در آن روز های تیره که استاد در بستر بیماری بی درمان افتاده بود، نوشته ناچیز مرا با دقت همیشگی و

کمال حوصله مندی خواندند و ضمن نوشتن سطرهای چند، که اکنون بجای دیباچه این نوشته آمده است، به اتمام آن ارشاد فرمود. آن روزها با فرارسی بهار ۱۳۸۱ خورشیدی مصادف بود و دیگر آن لحظه های مصلوب و دوران تیره بختی تبعید بهار را پایان آمده بود و نسیم دلپذیر بهاران سرزمین دست پرورده خویش را بوسه میدهد و باغ را از نو "رونق عهد شباب" نصیب می‌گردد. و بمناسبت همین حادثه میمون گشایش صفحه تازه در حیات بهار بود که استاد فرمودند تا این رساله، "به استقبال آزادی بهار از لحظه های مصلوبش در نوروز ۱۳۸۱ خورشیدی در افغانستان" اهدا شود که چنین نیز گردید.

حقیقت این که هر گاه سخن و ترغیب استادانه ایشان در میان نمی‌بود، زبان الکن و نارسای این دفتر را هرگز یارای سخن گشودن نبود و قلم استاد بود که به هر چه میرسد، آنرا حرکت و روشنی می‌بخشد.

البته طرح نوشته حاضر با حجم و هیئت کنونی، فکر نویسنده نبوده و در آغاز همچو مقاله‌یی در ظرفیت نشر برای صفحات مجله پیشبینی گردیده بود. هنگامی که دستنویس آن از نظر استاد می‌گذشت، ایشان ملاحظاتی داشتند و تأکید ورزیدند تا ضمن افزودن بخش دیگری، زیر عنوان بهار و شاعر، آنرا با وسعت گسترده تر و زمینه دسترسی بیشتر به آن، بدست چاپ سپارم و از مشوره های استاد بود تا در بحث نوروز و بازشناسی آن به میراث شعری اتکا گردد و وظیفه سپردند تا نمونه های شعر شاعران در پهنه هزار سال شعر فارسی دری جمع آوری گردد تا بتواند بازتاب بهتری از حضور پر دوام و بی گسست آیین نوروزی و ارمان بهار در میراث ادبی ما باشد.

برای پاسخ مثبت به اراده استاد، با رهنمایی ایشان، به کار جمع آوری نمونه های شعر از قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری خورشیدی، از فردوسی تا امروز، پرداختم که تفصیل آن در مقدمه پیوست شماره (۱) همین نوشته آمده است.

هنوز کار جمع آوری اشعار پایان نیافته بود که از بخت بد، استاد جهان را بدورد گفت. با مرگ استاد جاوید، جامعه فرهنگی آسیب دیده ما، از وجود اکادمیسین و

دانشمند بلند پایه یی بی نصیب گردید که نظیر شان را روزگار ما کمتر میتواند بپرورد. استاد با آنکه خود دیده فروبست، از معرفتش هزاران دیده باز است و با آنکه از دیده رفت، در دل و خاطر آزادگان منزل یافت. روحش شاد و یادش تا همیشه گرامی باد!

با مرگ استاد، مدتی دست و دل بکار نمی رفت و مدت طولانی در کار انجام نوشته تأخیر افتاد و از جانبی مخارج چاپ مانع دیگر در سر راه بود؛ تا آنکه اندیشه گرامی داشت نام استاد موجب آمد تا عزم را جزم تر ساخته و کار چاپ آنرا بپایان برسانم.

در این جا بسطها را دارد اما از همکاریان بنهاد و لیرایش "شاهنامه" بخاطر توجه و دقت شان در مقایسه و بازخوانی متن و حسن سلیقه و اهتمام در تایپ و ویرایش این نوشته صمیمانه اظهار سپاس نمایم.

همچنان از دوست عزیزم ی. بیدار که در کار تایپ بخشی از نخستین دست نوشته ها زحمت زیاد بر خود هموار ساختند، قلباً سپاسگزارم.

بشیر عزیزی

هالند، دسامبر ۲۰۰۳

نوروز، انگیزه و ارزش زمانشناسی

۱

امسال، نسیم دلپذیر بهاران، از آنسوی بیکران، دامن کشان، پراز بوی خوش باد جوی مولیان، و یاد یاران مهربان، راهی دیار آشنایان، در سرای کاروان حله میکوبد و درنگ کنان به یکی زادگاهش کهن، بلخ باستان، می‌راست میکند و با پوزش از غیابت چندان در لحظه های مصلوبش، خاستگاه دست پرورده خویش را بوسه میدهد و با لبیک به دعوت خواجه آزادگان، دسته گلی توشه میسازد تا در هوای باده مستی و ذوق خواجه رندان به پای خمخانه شیراز "گل برفشانند" و "می در ساغر اندازند" و با مشام آگنده از عطر گلگشت "بهارستان" و شمیم "بوستان" و "گلستان" منزل از سرگیرد و در سفر بازشناسی خود در کوچه های توس زند و نامه فردوسی باز کند و در پایان سفر، بشارت آزادیش را از چنگال "اصحاب جهل"، به پیرقونیه، حامی جاویدان خویش شرح گوید و روان آن عاشق شوریده را شاد گرداند.

آری، خورشید آزادی به یاری حکمت های فرهنگی، حجاب ظلمت میدرد و به دستگیری بهار در لحظه های مصلوبش می شتابد. اما این بار

سرنوشت بهار در خانهٔ خورشیدیش (خراسان) با سرنوشت آدم‌های همفرهنگش گره خورده بود و هر دو، دست و پا بسته در زندان امارت جهل قرون، امید را به مقدرات فلسفی کهن بسته بودند که: تمدن‌ها را نمی‌توان کاملاً نابود ساخت و به فرمان اهورا مزدا، پایان را غلبهٔ روشنی بر تاریکی توشه است. و این بار انتظار مانند گذشته‌های مملو از درد‌های فرهنگی طولانی نبود. زمان، اگر لازم افتد، گاهی در کارهایش شتاب بخرج می‌دهد.

چه خوب است که سرنوشت تمدن و فرهنگ‌ها «کاملاً» با سرنوشت آدم‌های آفریننده و حامل آن تمدن‌ها یکسان نیست. آدم‌ها زیر فشارهای گوناگون سیاسی، اقتصادی و یا اجتماعی خرد و خمیر می‌شوند و یک نسل و چند نسلی هم تباه می‌گردد؛ اما امتیاز فرهنگ و تمدن آنست که در چنین کشمکش‌ها، بسیار شکیباتر، سخت‌جان‌تر و دوراندیش‌تر است. اگر بر او ستم زیاد روا دارند، کمر سفر می‌بندد و در سرزمین‌های همسایه و یا دور ترها بستر مساعد تر بالندگی می‌جوید و یا به مهمانی کتابها مینشینید و گاهی هم، حتی در بی‌اقبال‌ترین دوران حیاتش، زینت موزیم‌ها خواهد بود؛ تا روزی در قالب دیگری، فرزند با سپاسی به او فرصت حضور مجدد دهد. آن سرزمین‌هایی که نخستین میزبان آگاه ارمغان بهار بودند، امروز در زمرهٔ یکی از کهنترین خاستگاه‌های تمدن بشر بشمار می‌آیند، آنجا‌ها که کشاورزی را رواج دادند. و اتفاقاً نیاکان ما هم یکی از پروردگان این تمدن و شاهد این گذار تاریخی بودند.

«نخستین قدم در راه تمدن، کشاورزی است، و فقط

هنگامیکه انسان در سرزمینی، به قصد کشاورزی در آن،

و دخیلره کردن غذا برای روز مبادای خود، مستقر شود و
آتیة خود را تأمین کند فراغ خاطر و احتیاج متمدن شدن را
احساس خواهد کرد.“ (۱)

و اثر پای نیاکان ما که نخستین کاروان تمدن را همراهی و پاسداری
مینمودند نقش تاریخ شده است که ساکنان آریایانای کهن، تلهام کوشش خود
را در کار کشت زمین مظهر و مبلداشت.

”کتاب مقدس “اوستا“ کشاورزی را ستوده و آن را
مهمترین و والا ترین کار بشری دانسته است.“ (۲)

بدین ترتیب نخستین بذر تمدن در کلبه بابای پیر کشاورز جوانه زد و
پسانها در شهرها به گل نشست تا سفر بی تبعیض همگانی شدن و جهانی
شدن تمدن را آغاز کند.

بنابراین نوروز از آن آیین نامه ایست که افتخار آفرینش تمدن را در آغوش
دارد و یکی از نکته یابی های ژرف مردمان ایجاد آیین نوروزی، نظر داشتن
به طبیعت و دقت شان در شناخت رازهای نهان طبیعت است.

تاریخ تجلیل و بزرگداشت نوروز در سرزمین ما قسماً با اسطوره ها
آمیخته است، ولی از مدت زمانیکه گواهی روشنتر را داریم، بزرگداشت بهار
و نوروز در برگیر آداب و رسوم مردمان سرزمین های زیادی شد. و
نوروز، روز نخستین فصل اول سال گشت و در شمار یکی از طبیعی ترین و
سرافرازترین روزها و جشنهای جهان شناخته شد و همین نسبت

شکوه‌مندش او را به تقویم "جلالی" در جهان شهرت داد. آنگونه که شاعر گواهی می‌دهد:

"می اندر مجلس آصف به نوروز "جلالی" نوش
که بخشلد طرعهٔ جامت جهانرا سلهاز لهوروزی"

قراینی در دست است که میرساند، جشن نوروز، در عهد قدیم، یعنی بهنگام تدوین اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می شده [☆]. با آنکه تاریخ پیدایش نوروز آمیخته با اسطوره هاست، اما از تسلسل آن اخبار وجه تسمیهٔ نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریایی نیک آشکار است ^{☆☆}.

در برخی از کتابهای دینی آریاییان، از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده اند. در پندهش بزرگ و نیز در صد پندهش آمده است:

☆ برای اطلاع بیشتر رجوع شلود به نوروز به قلم آقای تقی زاده، مجلهٔ یادگار ۷:۴ ص ۵۶ - ۶۶.

☆☆ ر. ک. دکتر محمد معین، فرهنگ فارسی، زیر عنوان نوروز در ایران پیش از اسلام، جلد ۴.

”زرتشت سه بار با ”هو“ Hvov یا ”هوگوی“ Hvogvi (نام زن زرتشت، دختر فرشوشتر، و او برادر جاماسپ و او وزیر گشتاسپ بود) نزدیک شد و هر بار نطفه ای از او بر زمین افتاد، و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته Anahita (ناهید) در دریاچه کسوه Kasava (آنا با ”زره“ = ”هامون“ تطبیق کرده اند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام ”کوه خدا“ که جایگاه گروهی از پارسیان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آبتنی در دریاچه مزبور می فرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر Osedar و اوشیدر ماه Osidar-mah و شوشیان Sosyan (موعودان سه گانه مزدیسنا) بوجود خواهند آمد.“ ☆.

فردوسی از نوروز، همچو روز نو و سر سال نو و یادگار روزگاران قدیم، از جمله در داستانهای ملی کهن اندر پادشاهی جمشید چنین گوید:

”... بجمشید بر گوهر افشانند
 مهر آهر و زار روز طو خواندند
 سهر سلال نو مهر مزهرودین
 بهر آسوده ازین، دل ز کین
 می و جام و رامشگران خواستند
 بهزرگان به شادی بیاراستند
 چنین روز فرخ از آن روزگار
 بهلایه از آن خسروان یادگار.“

در وجه تسمیه نوروز، آنگونه که داستان بیرونی (آثار الباقیه ص ۲۱۶) آنرا نقل کرده، برمی آید که نوروز را به معنی "روز نو و تازه" یعنی روزیکه سال نو بدان آغاز گردد، میدانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همایی ص ۲۵۲) گوید: "از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه، وزین جهت روز نو نام کردند، زیرا که پیشانی سال نو است."

شواهد در دست است که در سرزمین های دیگر، مانند امپراطوری روم نیز، سال با شروع ماه فروردین آغاز میشده.

"پیش از استقرار مسیحیت سال با اورمزد روز یعنی اول فروردین یا ابتدای حمل آغاز میشد و هنوز هم اسامی ماه های سپتامبر، اکتوبر، نوامبر و دسامبر که به ترتیب معانی ماه های هفتم، هشتم، نهم و دهم سال را میرساند یاد آور سالهای است که آن سالها از فروردین (مارچ) شروع میشده نه از جنوری مثلاً هفتمین ماه سال قدیم رومی سپتامبر بود که (sept-al) به معنای هفت است و اکنون ماه نهم میلادی است. یا ماه هشتمین آن اکتوبر بود و لفظ (Oc.ta.gon.al) به معنای هشت ضلعی یا هشت گونه و هشت رخ است که در تقویم مسیحی ماه دهم است، نوامبر که اکنون ماه یازدهم است که در روم قدیم ماه نهم بود و هنوز لفظ (novena) به نماز و عبادت نه روزه کلیسای کاتولیک گفته میشود و دسامبر ماه دهم." (۳)

بنابراین دسامبر که مفهوم ماه دهم سال را می‌رساند، نمی‌تواند ماه اخیر سال باشد، از آنجاییکه یکسال دوازده ماه است پس باید جنوری و فبروری از پی آن بیاید تا دوازده ماه سال تکمیل گردد. و بدینگونه ماه نو سال، نه از جنوری، بلکه از مارچ آغاز می‌شده. (که بعداً بنا بر ملاحظات آنرا بدنبال عید میلاد مسیح یا کریسمس قرار دادند).

چگونگی مسیر آگاهی بشر بر سنجش زمان یکی از مسایل دلچسپ در تمدن بشری است و آن دوره‌ای که بشر برای ظهور زلفان و تاریخ می‌آفریند و یا در واقع خود را از نو می‌آفریند. با توجه به اینکه زمان می‌تواند مورد اندازه‌گیری و سنجش قرار گیرد، انسان سعی کرد تا هر حرکت و رفتار و تفکر او بر بنیاد معیار زمان سنجیده شود.

در همهٔ این حالات بشر به طبیعت که رهنما و منبع الهام او بود نظر داشته و به پدیده‌های طبیعت که برای شان منبع رفاه و فراوانی بود، توجه داشتند.

”چهار هزار سال قبل از میلاد مصریان برخلاف دیگر اقوام يك تقویم ثابت و همیشگی برای خود داشتند. در واقع آنان از ابتدای امر، اساس زندگی خود را بر تغییرات کمی و کیفی رود نیل، که برای شان سرچشمهٔ برکت و ثروت بود، استوار ساخته و سه مرحلهٔ بزرگی را که در جریان آب مشاهده می‌شد، افزایش - نقصان و جریان ثابت در یکدوره ۳۶۵ روزه محاسبه کرده بودند و به این ترتیب صاحبان دره نیل، بی توجه به حساب سال قمری، برای

هر يك از دوازده ماه خود سی روز در نظر گرفتند و پنج روز جداگانه نیز به آن افزودند. این افزایش زمان که هرچند یکبار با رصد شریق (در اصطلاح نجوم به اولین طلوع مجدد سالیانه يك ستاره در مشرق درست پیش از طلوع آفتاب، پس از دوره ای که ستاره به سبب نزدیکی به خورشید ناپدید شده است، گفته میشود) ستاره شعرای یمانی، که با طغیان سالیانه آب رود خانه نیل انطباق داشت، تقارن می یافت، به اهتاف هلیاپولیس، روش استفاده از یکسال بسیار دقیق را که شامل ۳۶۵ روز و يك چهارم روز بود، آموخت، که این کار به قول مورخ سویدی، مارتن پ، نیلسون، مهمترین عمل هوشمندانه در تاریخ زمان شماری است.“ (۴)

رومی ها نیز تقویم شانرا از مصری ها اقتباس کردند، و تقویمی که در سال ۳۶ قبل از میلاد در روم بفرمان یولیوس قيصر مقرر گردید که بعد به تقویم یولیانی معروف شد. و تقویم گریگوری که امروز در بیشتر ممالک متمدن رایج است، از تقویم یولیانی حاصل شده است.

پدیده های اعجاز انگیز دیگر طبیعت مانند نظم در حضور و غیب افتادن شمس و جلوه قمر نیز بیگمان نخستین راهنمای مطمئن و وفادار انسان در زمان شماری تاریخی بوده و خواهد بود. از قدیم ترین ایام، انسان مراحل مختلف حرکت قمر را در نظر داشته و تا کنون نیز در نزد بعضی اقوام و ملت ها، دوره گردش قمر، اساس محاسبه زمان است و تردیدی نیست که تعیین

سی روز برای یکماه از دورهٔ گردش قمر اقتباس شده است.

در عصر ما با وصف کوشش‌ها در غرب برای پذیرش يك مبداء واحد تاریخی (حلول مسیح و تقویم گریگوری)، هنوز بسیاری از پیروان ادیان و عقاید مختلف، تقویم‌های خود را بکار می‌برند.

شاید بشر زمانی هم به این فکر افتد و این تصمیم را بگیرد (و شاید هم هیچگاهی) تا روز میلاد طبیعت را، اول بهار، و یا مظاهر دقیقتری از جلوه‌های دیگر طبیعت را همچو سر آغاز سال برگزینند و جشن بگیرند تا از سویی اشکال تعدد تقویم‌ها میان ملل و ادیان مختلف بر طرف گردد و نوعی آشتی میان ادیان و مذاهب برقرار نماید و نوع بشر را با هم نزدیکتر سازد، از جانبی فرزند با سپاس طبیعت روزی بفکر زادگاه و خانهٔ مشترک همه انسانها، به اندیشهٔ ارجگذاری و سپاسگزاری طبیعت افتد؛ طبیعتی که نه برای بهره برداری این یا آن آیین، ملت و نژاد جداگانه است بلکه مسکن مقدس نوع بشر و همه زنده جانهاست.

و شاید هم تقویم مردمیکه در عرصهٔ اقتصادی آقایی دارد، دیگران را به تقلید از تقویم خود بکشانند و همهٔ تقویم‌های دیگر را ببلعد. اما در هر حال مقصد نشان دادن برتری این یا آن تقویم نیست بلکه تأمل و دید به طبیعت و کشف راز ارزش زمانشناسی است. هر تقویمی را که برگزینیم اگر ارزش در زمانشناسی رانشناسیم، در کلیت، آن تقویم‌ها و جدول‌های تاریخی برای نسل‌های بعدی جز لکه‌های سیاه روی تابلوی زیبای تاریخ بشر چیز دیگر نخواهد بود.

و اما، حتی از میان مردمان عادی، چه کسی خواهد بود که از جلوهٔ

جمال بهار لذت نبرد و نسیم ملایم بهار برایش فرحت بخش نباشد؟ شاعران چه آنانیکه به طبیعت برونی نظر دارند و چه آنانیکه وصف طبیعت را وسیله معانی دیگر قرار میدهند، از شگفتی زیبایی های آن قالب های تازه فکری ریخته اند و شاعری را سراغ نخواهیم داشت که بیتی در ستایش بهار نسروده و یا آن را جوهر مایه معانی و بیان افکار خود قرار نداده باشد. (تفصیل و شواهد بیشتری در این زمینه زیر عنوان بهار و شاعر آمده است.)

بر همین زمینه هاست که نوروز در آریانای کهن، در خراسان و افغانستان امروزی و نیز در سرزمین های دیگر مانند ایران، تاجکستان، مصر، ترکیه، هند، ... با تفاوت هایی همچو میراث فرهنگی بیادگار مانده و مظهر شادمانی و جشن است. و بیان روشن این تسلسل و تجلیل را تا عصر ما در "نوروز خوش آیین" اثر دکتر احمد جاوید، به نیکویی میتوان دنبال کرد که با کار استادانه، دست بابا نوروز را از کوچه های نیمه تاریک اسطوره ها گرفته و به جاده های مزدحم و پر غوغای عصر ما، به سوی نسل جوان رهنمون میشود و آن سلسله پر بار فرهنگ را مو به مو تا زمان ما پیوند میدهد.

ای نوروز پراعجاز! بهارانِ عمر ستایشگرانت طولانی باد تا در "نگین جاوید"، روایتگرانت آنهمه "رازهای سر به مهر" تو عیان و قلمرو های نامکشفوف گنج های فرهنگی ات نمایانتر گردد.

تاریخ مهرورزی و کینه توزی ها

با نوروز

۲

با آنکه ارجمندترین آثار شعر و ادب، پراز شگفتی تماشای تابلوهای رنگین بهار و واکنش بی اختیار شاعران و نگارگران طبیعت در برابر جلوه جمال بهار است، نه همه جا و نه همه وقت از نوروز یکسان پذیرایی گردیده است و مانند دیگر پدیده های طبیعت و حیات، نه همیشه از گزند روزگار در امان بوده.

و اما تاریخ دوستی ها و کینه توزی ها با نوروز به کجا میرسد؟ و

طبیعت این تضاد در چه نهفته است؟

بدون شك هر گونه واکنش نسبت به هر پدیده را باید در طبیعت خود آن پدیده جستجو نمود. شاید این دوگانگی در طبیعت متضاد و روح سنت شکنی و ستیزه جویی خود بهار نهفته است که میل دارد مانند هر آموزگار خوب، شاگردانش قدرت تغییر و بالندگی را در خود پرورش دهند و در نبرد نو و کهنه، در جانبداری نو بایستند.

بهار که فرزند هوشمند و شایسته طبیعت است، مانند خداوندگار خود، جنین رقابت و آزادگی را از او به ارث گرفته است و از برابر سازی های مصنوعی گریزان است. آزادی را تحسین میدارد و "به جمع شدن

آزادی و برابری در مدینه های فاضله ریشخند میزند“ و هیچگاه حاضر نیست برای متوقف کردن رشد نابرابری، آزادی را قربانی کند.

بهار به همه نظر دارد. او نژاد، زبان، منطقه و قوم را نمی‌شناسد. از کهنه پرستی گریزان است؛ سنت شکن و دگرگون ساز است و خود نیز دگرگونی پذیر. هیچ چیز برایش خصلت جاودانی ندارد و از تحمیل ناخوشنود. حقیقت برایش امر نسبی است و همه چیز در آن حالت گذرا را دارد و از تکرار دوری میگزیند.

این ذات درونی اوست که در جامعه با واکنش ناهمگون در برابر او بر می‌خوریم؛ کسانی با او همداستان میشوند و کسانی هم با او دشمنی می‌ورزند و یا او را دست کم میگیرند.

از بخت نیک، ما وارث تمدنی هستیم که در این کشمکش های درک و دریافت، نه تنها جانب بهار را گرفت بلکه بالاتر از آن، او را همچو آموزگار شناخت. البته ادعای مبالغه آمیز خواهد بود که بگویم نیاکان ما و یا سایر همنوعان ما در سرزمین های دیگر در همان آغاز شناخت، به همه جنبه ها و ابعاد بشارت ها و اشارت های بهار و نوروز نظر داشته اند؛ اما شواهد زیادی در دست است که آنها به یکی از بهترین هدیه های بهار، ”کشت“ و ”رویش“ نظر داشته اند و از حاصل آن خوشنود میشده اند. و به پاداش حکمتهای تاریخ آفرین ”کشت“، حق تجلیل از آن را باز شناختند و بدینگونه برای خود تاریخ نو آفریدند. و اگر تنها همین بُعد شناخت هم باشد، **حقیقت شناسی** است بس ارجمند که با زمان شناسی همراه و پرمایه گشت؛ نوروز شد و تاریخ زاد و زمان آفرید.

و اما در عقب این شکوه کاخ زمانشناسی و کشف ارزش تجلیل نوروز، قامت بابای پیرو دهقان کهن همنون ما به نظر میرسد که با عرق غرور شناخت در جبین و لبخند با معنی بسوی دشواری راه طی شده اشاره میرساند. او در این شادی و لبخند برحق است، زیرا داستان این عرق ریزی به زمانهای بسیار بسیار دور، به ایام زمان ناشناسی میرسد، به مرزیکه پیش از عبور و گذار از آن، ده ها هزار سال عمر عزیز نیاکان همنون ما را بهدر داد و همه قوت و وقت گرانبهای او را به امر شکار صرف ساخت و از ترس فاسد شدن غذا، بجای هوشمندی به او پرخوری را می آموخت و سراسر زندگیش بر پایه لرزان صید متکی بود و مجال نمی یافت تا از سد و مرزیکه دو عالم بربریت و تمدن را جدا میسازد، عبور کند و بدینسان قرنهای از فرهنگ بدور ماند. و تا آنکه در یک روز مقدس، فرشته بهار به ارشاد شتافت و گویی به رسم شوخی، از منقار پرنده بی، پیش پای آن صیاد سنگدل، دانه گندم انداخت و در باروری آن جهد تند کرد تا از آن سبزه سرزند و همین رویش در نوروز، انگیزه انقلابی در حیات و تفکر صیاد کهن میگردد که از حاصل آن زنجیر ابزار شکار را از تن میدرد و راهی وادی کشت میشود، برای تفکر فرصت می یابد و با معرفت همداستان میشود.

اما تاریخ در قلمرو سرزمین ما نیز شاهد خصومت ورزی با نوروز است. و باری این خصومت ورزی مکرر و بیگانگی مضاعف با آیین نوروزی، تکرار تاریخ را، در کلیت آن، در سرزمین ما تایید میکند:

داستان خصومت و کینه ورزی با نوروز بتاریخ نخستین هجوم اعراب، بسرزمین ما میرسد. قاعده هر گروهی با آنچه خود نمیداند و ندارد

خصوصیت میورزد و یا آنرا دست کم میگیرد. در شالوده اقتصاد صحرايي و تمدن باديه نشيني آنزمان، فرهنگ دين نو هنوز قادر به گسست حلقه استوار اخلاقي عرب دوران جاهليت نگريده بود و بزودي از نو، روح سيادت قبيله ها مقتدر، به روح دين تازه قالب نا يافته، غلبه يافت و معده پر اشتهاي حرص غنايم، تاب آن ”روزه تاريخي“ را نداشت.

سيادت قبيله بنی امیه به سرکردگی معاویه و فرزندش یزید در تراژیدی کربلا، غلبه روح قبيله سالاری و مفاخرت به سلسله انساب قبيلوی را بر ”منافع عليای دينی“ آشکار کرد. و پس از تحکيم سيادت قبيلوی در داخل، توهين و تحقير ملتهای بيرون قلمرو امپراتوری عملی گردید.

مقام اعلی و امارتیکه سرداران فاتح عرب بخود قايل شدند و آنها را از خدمتگذاران واسطه بين بنده و خدا، به خواجگان متعصب و سنگدل و جاه طلب مبدل ساخت و معامله شان با کشور های تسخير شده، معامله خواجه با بنده بود و ”مسلمانان غير عرب را که اغلب از ملل بزرگ عالم بودند، و تا پيش از اسلام در علم و ادب و تمدن سابقه ممتد داشتند، و در دوره اسلامی نیز خود در ترویج عرفان اسلامی پيش قدم شدند، بدیده تحقير مينگر يستند.“ (در باب خشونت و برتری بينی اعراب پس از اسلام نسبت به ملل ديگر رجوع شود بتاريخ التمدن الاسلامية چاپ دوم جلد چهارم از صفحه ۱۸ به بعد.)

”فتوح پياپی و چيره گی ها و فرمانروای بر ملل مختلف،

عرب را اندک اندک غره و خود بين ساخت تا بجاييکه همه

ملل مغلوب را به چشم بندگی نگرستند و آنان را مولی و محکوم بفرمانبرداری و سرافکنده شمردند، ... نتیجه این تحقیرها و آزارها و شکنجه‌هاییکه صحایف تواریخ اسلام کتب اخبار مربوط تا به این دوره مملو از آنهاست، **چیز نفاق ملهان مسلمین چیزی نبود.**“ (۵)

ظهور حرکت افراطی در آستانهٔ قرن بیست و یکم در افغانستان (که آمیزه‌ای از عناصر بنیادگرایی مذهبی و غریزهٔ سیادت قبیله‌ای بود) همه مهر تدوام تاریخی این تفرقه را به عمر قرن‌ها بر جبین دارد که مظاهر عقب ماندهٔ برتری جویی قبیله‌ای در همهٔ این دوران جلوهٔ اصلی و شالوده آنرا میسازد، که با اختلاف قبایل بنی هاشم و بنی امیه در تاریخ اسلام آغاز می‌گردد که پس از جنگ‌های خونین میان دو قبیلهٔ مسلمان بر سر تصاحب تخت خلافت امپرواطوری اسلامی، قبیلهٔ بنی امیه تاج و تخت خلافت را میرباید و آن را میراث قبیلهٔ خود میدانند.

پس از آنکه بیرحمی و مسلمان‌کشی بوسیلهٔ سرداران جنگی یزدیان در میدان خونین کربلا تمرین و بنیاد گذاشته شد، بی‌هیچگونه ترس از خدا، همان سنگدلی و قساوت با مردمان سرزمینهای دیگر نیز که هدف هجوم قرار گرفتند، صورت گرفت و مرض مفاخر قبیلهٔ مغلوب، به عباسیان غالب نیز سرایت کرد. از آنجمله سرزمینهای مورد هجوم، یکی هم خراسان زمین بود، سرزمینیکه مهد پرورش تمدنها و ادیان گوناگون بود و با شکیبایی با هر کدام آنها آمیزش داشت، و آرام آرام آنها را در خود هضم نمود و به

نوق خود آراست؛ هسته های تربیتی و آموزشی ادیان زردشتی، یونانی و بودایی را جذب و آنها را در مذهب مانی آمیزش داد؛ ادیان مسیحی و یهودی نیز در کنار آن زیست باهمی داشتند و آثار هرکدام برای پیروانشان برجا بود. و سرانجام دین اسلام را نیز تا اوج شکوه عرفان اسلامی رسانید؛ همه این پدیده ها نمودار فرهنگ احترام به اعتقادات یکدیگر و شکیبایی زیست ادیان گوناگون در کنار همدیگر در سرزمین کهن ماست؛ سرزمینیکه علوم فلسفی، ریاضیات، طب و علوم یونانی و موسیقی و آمیختگی فرهنگ هندوان، بابلیان و ملل آسیای صغیر را پیش از ورود اعراب، در دامان خود پرورش داده و با وجود تعدد هجومها و آشفتگی های سیاسی ناشی از آن، خراسان دین تازه را در خود هضم نمود، زیرا استعداد آمیزش را با همه ادیان تجربه کرده بود، اما به قسی القلبی و تجهیز سطحی سپاه مهاجمین به اخلاق دین تازه آگاهی داشتند. در این راستا به نکته جالبی در تاریخ برمخوریم که به سرنوشت نوروز ارتباط میگیرد و شرح قضیه به اختصار اینست که:

با آمیزش ملل دیگر، باسرداران اعراب فاتح، کم کم آنان به خوی و اخلاق و تمایلات خلفا و فرستادگانیشان به مال پرستی و خرافات پسندی پی میبردند. با آنکه نوروز رسماً در سرزمین خلافت اسلامی حرام پنداشته شد[☆]، خلفا خود از نرسیدن تحایف و هدایای معمول نوروزی،

☆ ”در دربار های نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند، ولی بعد ها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود، هدایای نوروز را از نو معلول داشتند. بنی امیه

خوشنود و راضی نبودند؛ چگونگی با منع تجلیل نوروز، خلقا از هدیه های نوروزی، که در سراسر سرزمین خراسان معمول بود، بی نصیب ماندند و به همین دلیل تمایل نشان دادند تا نوروز حرام و اما هدیه نوروزی حلال شمرده شود.

مردم سرزمینهای اشغال شده با توجه به تمایلات شکم پرستی و مال اندوزی خلفای وقت، آنها را به اخذ و قبول هدایای نوروزی عادت دادند که بدینگونه سنت تجلیل نوروز را از دستبرد آنان محفوظ داشتند.

→

هدیه ای در عید نوروز برای مردم ایران تحمیل میکرد که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ میشد. (تمدن اسلامی، جرجی زیدان ج ۲، ص ۲۲) و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را با اهدا تحف دعوت میکردند. (نخستین کسیکه در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن یوسف بود.) اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن تحف بر مردم منسوخ گردید. (زمان عمر بن عبدالعزیز. بلوغ الارب ج ۱، ص ۳۸۷) ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برا پا میداشتند. در نتیجه ظهور ابومسلم خراسانی و رویکار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسله های طاهریان و صفاریان، جشن های ایران از نورونق یافتند. گویندگان درباره آنها تصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزه بن حسن اصفهانی مؤلف "اشعار السائرة فی النیر و زولمهرجان" آنها را مدون ساختند. (اشار الباقیه ص ۳۱) (ر.ک. دکتر محمد معین، فرهنگ فارسی جلد ۴، زیر عنوان نوروز در عصر خلفا)

بدینگونه از برکت شکم پرستی دکانداران دین، نوروز توانست بحیات طبیعی و تاریخی خود ادامه بدهد، و توانست بیش از هزار سال دیگر از دست برد قبایل بادیه نشین امان یابد و همچو جشن همگانی و میراث ارجمند نیاکان ما تجلیل گردد (تا آنکه در پایان دهه اخیر سدهٔ اخیر هزاره دوم میلادی به فرمان تاراجگران تمدن و بیگانگان از فرهنگ، در دوران سلطهٔ رژیم وحشت بنیادگرایان در افغانستان، برگزاری جشن باستانی نوروز، یکبار دیگر ممنوع و حرام اعلان گردید).

فساد و ریاکاری یزیدیان در سراسر قلمرو امپراطوری، بدبختانه، میراث خلافت اسلامی میگردد و پس از بنی امیه دامن بنی عباس را میگیرد و قرنها ادامه مییابد. بغداد مرکز خلافت اسلامی قرنها در آتش این فساد میسوزد. بگونهٔ مثال زمانیکه همه جا در قلمرو اسلامی هنوز، بر منبرها، بنام خلیفه ی خداوند، خطبه میخوانده اند و بنام او سکه میزدند و مومنان خلیفه را مقدس میشمرند، ببینیم که در مرکز خلافت، در بغداد چه میگذشت. یکی از خلفای نمونه را انتخاب میکنیم، «خلیفه ناصر» را که به «الناصر الدین» شهرت دارد (۵۷۵-۶۲۲ هجری قمری) که با حدود چهل و شش سال خلافت، طولانی ترین دورهٔ حکومت میراثی در سلسله عباسیان به او تعلق دارد و بسی مساجد و مدارس نیز تاسیس کرده و کتابی هم در «حدیث» نوشته و شربت «نمک آب ناصری» را به عنوان تبرک در سراسر قلمرو خلافت رواج داده است، ببینیم در فراسوی چهره اش، چگونه مردی بوده است؟ و از تقوای اسلامی چی اندوخته است و پیش از ترک «دنیای فانی» چی توشه ای برای آخرت دارد؟!

”... ”ناصر“، حوضی را ”پراز زر“ کرده بود! روزی بدان نگرسته، دید کمی دیگر میخواید تا لبریز از زر شود، آنگاه گفت:

– آیامن تا این حوض را، پرکنم، زنده خواهم ماند؟!

ولی پیش از پر شدن آن درگذشت!“ (۶)

حالا که از حوض حویلی خلیفه زر پرست، مردیکه بر مسند خلفای راشدین، تکیه زده، اطلاع یافتیم، ببینیم در بیرون حویلی او، در جامعه، در بغداد، قلب خلافت، چه میگذشت:

”بغداد به کفاره خلافت آل عباس، قرنهای در قحطی، گرسنگی، بیماری و فساد و ستم غوطه ور بود. در بغداد عصر ناصر، فساد جامعه به پاک ترین کانونهای آن، به مراکز تربیتی، و پرورش اخلاقی آن نیز سرایت میکند. آلودگی محیط دانشجویی بغداد عصر ناصر، دیگر کارش به رسوایی میکشد. هندوشاه در این باره مینگارد:

”وقتی، جماعتی به خدمت ناصر باز نمودند که فقها، و طلبه ی علم که در مدرسه نظامیه میباشند، همه روزه، به شراب خمر و لواط و زنا مشغول اند! و ناصر، صورت خوب داشت. جهت امتحان صدق این سخن، جامه ی موصلیانه در پوشید، و خود را به عطر و بوی خوش بیاراست، و در نظامیه رفت، و طواف میکرد.

یکی از طلاب که بر منهیات، و قبایح، اقدام مینمودی، بر
 غرفه ایستاده بود. چون ناصر را به این شکل و هیئت
 بدید، طمع کرد، و در ساعت از غرفه به صحن مدرسه آمد،
 و با او سخن در پیوست. و سخن بدانجا رسانید که ناصر
 را معلوم شد که بیشتر اهل مدرسه به منهیات مشغول اند!
 به دارالعماره بازگشت، و بفرمود تا تمامت فقها را از نظامیه
 بیرون کردند و بجای ایشان ... طویله اسبان و استران
 بزدند. و مدتی، مدرسه ی نظامیه، در عین بغداد، مرتبط
 دواب، و محل کلاب بود! (۷)

خلیفه که در آغاز، از روی خشم، مرکز "علمی" آنروزگاران را "به خر
 میبندد"، "بزودی در می یابد که چنین انتقام جویی جز تف سر بالا بیش
 نیست!" و روح خلیفه از این اقدامش نا آرام است، برای گشایش مجدد
 مدرسه در خیال بهانه می افتد:

"از اینرو "ناصر"، مدتی بعد، شهرت در میدهد که خواب
 دیده است، خواجه نظام الملك (۴۸۵ - ۵۴۰ هـ)، بنیانگذار
 نظامیه بغداد، نزد پیغمبر اسلام، از وی شکایت کرده است،
 و بدین ترتیب، او خود از نو باز، بدون آنکه هیچ گونه چاره
 جویی و فکری برای اصلاح نظامیه نماید، آنرا همچنان
 افتتاح مینماید." (۸)

شاید همین شرمساری های ناشی از سستی ایمان و غلبه روح

خرافه و فساد اخلاقی است که وجدان روشنفکران و دانشمندان معاصر اسلام چون ع. شریعتی را می آزارد تا در هنگام نیایش در پیشگاه خداوند التجأ کند که:

خداوندا (!)

”ای کاش اینها به آنان ارزانی شود!

... علم به عوام،

فهم به متعصبین،

... حقیقت به مبلغان

و دین به دینداران ...“ (۹)

این تداوم فساد خلافت و رواج شعار ”سخن حق بر زبان و اندیشه باطل در دل نهان“ سوگمندانۀ عصر حافظ را نیز پر میکند و آن رند آزاده از عواقب این ریاکاری، دین و دنیا را هشدار میدهد و مانند عبید زاکانی، ”زنگ“ را به گردن گربه انداخت و آنرا به صدا آورد که:

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این طرقة پشمیله به پلهانداز و لهرو

اما دریغا که موشها در گوشهها شان پنبه فرو میبردند.

تاریخ روزگار های پس از حافظ نیز تا امروز همواره ناظر تداوم این زراندوزی و ریاست و شاهد رواج عوامفریبی های بی بند و بار مذهبی و تماشاگر ”انحطاط ارزشها“، که بمرور زمان ریا کاریها در کار دین، قوت و

رنگ سیاسی بیشتر پیدا میکند و معاصر میشود و در قالب گرگ خودی میآید که بمراتب وحشی تر از گرگ قبیله بیگانه است. و "این گرگ شبان نمای مزور سالهاست که با این گله آشناست." این توده های گرگ زده بار دگر، پس از هزار سال و چندی حضور ارواح مرده امارت دکانداران دین را در برابر چشمانش میبیند که با بیشر می دعوت "اسلام ناب" دارد، کینه توزی تاریخیش را با نوروز و بهار از سر میگیرد و تاریخ نبرد نو و کهنه در کلیتش تکرار میگردد.

آمد آمد تند فرهنگ فقهای سیاسی بسیار کم سواد که اینبار، امتیاز آمیزش اتحاد عقب ماندگی و خرافات در محل را نیز با خود دارند، آهسته آهسته واقعیت هولناک زمان ما میگردد و در عصر ما، ظاهراً حاضر نیست، مانند اسلاف شان، با قبول رشوه فرمان تحریم نوروز را بفروشنند و در تصمیم برای گسترش حجاب ظلمت و استبداد از نوع ماقبل تاریخ بشری، سخت مصمم اند و به قول شاعر زمان ما (بیرنگ کوهدامنی)، نوروز، و هر چه را نواست حرام میشمارند:

نورا حرام دانند، باشد اگر چه نوروز

شاعر کشند بردار، باشد اگر فرزددق[☆]

اهریمن و اصحاب جهل، به موازات تحکیم سیاسی قدرت، به سوزاندن بنیاد های فرهنگی و آموزشی به ستیز برمیخیزند و مردم ماتم زده را سوگوار به تماشای تباهی ثروتهای فرهنگی شان مینشانند و سیلی تاریخی، غلبه موضعی و موقتی کهنه بر نو، بر روی وارثان سرکوب شده فرهنگ و ملتی میخورد که ”در دوران سه هزار ساله تمدن خود، سه آیین بزرگ آریایی را بر مبنای اصالت و نه عبودیت به جهان بشریت عرضه داشته است“، ملتیکه کشت را شناخت و نوروز را برقرار داشت و زمانشناسی را به ارث داد و اما خود قربانی هجوم حرص سیاسی هموعان خود و سستی و ضعف رهبران سیاسی و ناهمپایی اقتصاد و فرهنگ شد و بار دگر در عصر ما رشته گوهر تمدنش را ”زیر پای خوکان“ دید و کشورش آغیل گوسفندان صحرا های بی آب و علف فقهای سیاسی کم سواد تراز هزار سال پیش گشت، که برای از پا در آوردن این ملت، اینبار به ریشه های فرهنگش تیشه میزنند تا برای همیشه مغلوبش سازند.

در تاریخ معاصر، بشر در هیچ کجای دنیا شاهد چنین دک منشی انسان به اصطلاح متدین نبوده است که از دین خود اینقدر مردم را ترسانده باشد. اصحاب جهل و بنیاد گرایی، اینبار در تباهی و تاراج تمدن در افغانستان دستخوش چنان جنونی بودند که گویی در مأموریت تکمیل کتاب داستان ”جنایات بشر“، بنام شان، بسیار شتاب داشتند، تا پیش از پایان هزاره دوم مسیحی چهره اصلی قهرمان منتخب این داستان ها را بخود اختصاص دهند.

واقعه تبلیلهد لهوروز و مہددرات و تلخکامی های آن آلهوزگار کهن،

غم انگیز تراز سرنوشت آموزگار داستان کوتاه ”آخرین درس“، نوشته الفونس دوده[☆]، نویسنده فرانسوی است که به شاگردانش چنین میگفت:

”فرزندان من، این آخرین بار است که بشما درس میدهم. از برلین دستور رسیده است که از این پس در مدارس آکزاس و لرن جز به آلمانی تدریس نشود. معلم تازه فردا خواهد آمد. امروز آخرین درس فرانسوی شماست. از شما خواهش میکنم خوب گوش فرا دهید.“ آنگاه فرانتز دانش آموز دبستان و راوی داستان، کبوترانی را میبندد که روی شیروانی بام مجاور بغوغو میکنند، در حالیکه به صدای آنان گوش فرا میدهد با خود میاندیشد: ”آیا آنها را نیز مجبور خواهند کرد که به آلمانی بغوغو گویند؟“ (۱۰)

و اما نوروز، آن آموزگار بد اقبال، حتی فرصت دیدار آخر را نیز با شاگران نیافت؛ زیرا یکروز پیش از آخرین دیدار، درب مکتب ها را بسته بودند.

حوادث افغانستان، آنروزها بسیار غم انگیز و هولناک بود. همه جا صداها را خفه میساختند. بر زنان، بویژه، خشن ترین نوع شکنجه و توهین را روا میداشتند. در محضر عام و در روز روشن، مادران و خواهران ما را در جاده ها شلاق میزدند، ورزشگاه را به مسلخ آدمها مبدل ساختند و کتاب جنایاب بشر هر روز ضخیم تر میشد.

در برون از مرز افغانستان، بسیار دور و دور ترها، در اروپا، غربی ها (از جمله هالندی ها)، به ما همدردی نشان میدادند. برادران شرقی ما از حوزه آسیا، مانند هندو های مهاجر، ایرانی ها و ترکهای مهاجر، با ابراز غم شریکی ما را تسلی و دلداری میدادند.

روزی در منزل دوست ترکم، علی بیراک (Ali Bayrak)، دانشجوی یکی از دانشکده های هالند، بودم. او که نیز از روی احساس و عواطف شرقی، بما دلسوزی نشان میداد، گفت:

- بسیار اندیشمند نباش، این روزهای تیره تاریخ دیر پا نیستند؛ گذشته از آن، تمدن چیزی نیست که کاملاً و یکسره بمیرد. آن تمدن هایی که در شرق زاده شده اند، به هر سو شاخ و ریشه دوانده اند. اگر فرهنگ در کشور شما بخت بسیار تیره داشته، در دیگر کشورها ارمغان ارجمند فرهنگ شما با سپاس و ستایش به آغوش پذیرایی شده و جاه و مقام یافته است. فرهنگ در يك نقطه ایجاد میشود، تخم آن همه جا را فرا میگیرد و ثروت همه میشود و به این ترتیب از خطر نابودی نجات مییابد و آنوقت به قاشق چای خوری اشاره کرد که از چوب ساخته شده بود و نیز به نوشته ای که به زبان ترکی رقم یافته بود، توجه مرا جلب کرد و پرسید:

- میدانی آن نوشته چیست و از کیست؟

من ب فکر نوشته های مروج، روی اشیا در کشورم افتادم، مانند ”چشم بد دور“، که اغلب ناشی از فرهنگ عامیانه بوده است. پیش از دریافت پاسخ، خودش ادامه داد و گفت:

- اینجا قول مولانا است (!) و بگونه خاص و آهنگ مقبول، مولانا را

به "کسر میم" ادا میکرد و ادامه داد:

- بلی، مولانا جلال الدین بلخی- رومی (!)

پرسیدم ترجمه کن، بسیار میخوام بفهمم کدام گفتارش است. گفت:

- به زبان ترکی بسیار آهنگ و قافیه خوب دارد. (ما با هم به هالندی

صحبت میکردیم) گفتم:

- ترجمه کن، شاید مفهوم دری آن آشنا باشد. که ترجمه هالندی به

دری چنین بود:

- "یا آنچه هستی باش و یا به آنچه تظاهر میکنی." و ادامه داد:

- نمیدانم از کدام آثارش نقل شده است، اما در کشور ما هر قول

نیکی را به مولانا نسبت میدهند و افزود:

- مهم نیست که از کدام اثرش است اما مضمون آن بسیار آموزنده

است. و آنگاه برای تفسیر و فهم همدیگر از قول مولانا دوباره به زبان

هالندی پناه بردیم تا مقصد به همدیگر فهما تر شده باشد. من بیاد بیت

معروف خواجه حافظ افتادم و گفتم، حافظ هم چنین حالتی را در قالب شعر

بیان کرده است:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

چون به خلوت ملبروند آن کار دیگر میکنند

گفت:

- بلی، همین انتباه را من هم داشتم که در بیت حافظ عین آن بیان

شده است و ادامه داد: حافظ را هم میشناسیم. در دربار ترکیه عثمانی،

فرزندان شاه را دیوان حافظ درس میدادند تا به کمال برسند و از آن دوران شرح سودی بجا مانده است[☆]. سپس آن دوست ترکم از روی لطف شرقی، آن قاشق را به من داد و گفت بفرمایید این بشما تحفه باشد.

– گفتم دور از ادب خواهد بود این زینت خانه شماست.

– گفت چه حرفهایی میزنید. در خانه هر ترکی از اهل قونیه از این قاشقهاست که یکی از وجیزه های مولانا را بر آن نگاشته اند و از جا برخاست و قاشق دیگری مزین با کلام مولانا را نشان داد و اولی را به من هدیه گرد و گفت:

– بشما يك خبر خوش ديگر نيز دارم و آن اينكه، بانك نوت های کاغذی ما نیز با تصویر مولانا مزین است. در ذهن من که سلهاست فرهنگی

☆ ”درباره سودی بسنوی که مرد بسیار دانشمند و شاعر توانا و مؤلفی پرکار بود و در سه زبان ترکی و تازی و پارسی دست داشته است، چندان آگاهی دقیق نداریم. همینقدر پیداست که از مردم سرزمین بسنه یا بوسنی در بالکان بوده که مدت ها از متصرفات امپراطوری اطریش و دولت عثمانی بوده، ...، سودی در استانبول میزیسته و آموزگار فرزندان اعیان دربار عثمانی بوده و مولفات خود را در استانبول فراهم کرده است. و آنچه از او مانده است شرح مثنوی مولانا جلال الدین و شرح گلستان و شرح بوستان سعدی و دو شرح دیوان حافظ را باید شمرد. ... تردیدی نیست که شرح سودی مهمترین کتابست که در باره اشعار حافظ تا کنون تالیف کرده اند. (سعید نفیسی، از مقدمه شرح سودی بر حافظ، ترجمه عصمت ستار زاده، چاپ هفتم سال ۱۳۷۲، انتشارات نگاه)

در کشور خودم مجسم بود، بسیار با تعجب به او نگاه کردم. او از سیمایم پی برد که شاید به حرفش باور نکردم. آنگاه دست خود را برسم قول پیش کرد و وعده سپرد که بزودی آن بانك نوتی راکه با تصویر مولانا مزین است از ترکیه میخواید و به من هدیه میکند. او به وعده اش وفا کرد (نگاه کنید به صفحه ۵۳ همین رساله).

آنگاه گفتم:

- مردم ما بسیار سپاسگزار شما خواهند بود که قدر و منزلت مولانا را میشناسید و نام او را بلند نگه میدارید.

- گفت: چه حرف هایی، این که ما باید سپاسگزار مولانا باشیم؛ از برکت مولانا نام و آوازه قونیه بیشتر از پایتخت (انقره) بلند است و امروز از خیرات تربت او نام قونیه، زادگاه من، در همه تاریخها درج است. و با لحن غرور آمیز گفت: زادگاه من نیز قونیه است و قریه ما از آرامگاه مولانا حدود هشت کیلومتر فاصله دارد اما اهل قریه ما همیشه آن فاصله را پیاده به زیارت مولانا میروند. و بار دیگر از روی دلداری و تسلی افزود: شاید این هم اقبال بلند فرهنگ بوده که تربت مولانا در قونیه جا یافت تا به این ترتیب از دستبرد دشمنان فرهنگ مصئون ماند و گرنه همچو دیگر یادگار تمدن و فرهنگ مورد تباهی و تاراج قرار میگرفت:

انهدام بت های بامیان را به یاد بیاورید؛ چه فاجعه بزرگ که آن میراث تمدن بشری را ویران و تباه ساختند. حتی تربت احمد ظاهر آن هنرمند نامراد و پر آوازه موسیقی معاصر شما نیز از دستبرد و خرابکاری دشمنان فرهنگ امان نیافت و آنگاه صدایش را که بلند تر بود کمی آهسته

تر ساخت و با لحن آرام ادامه داد: ”اگر آززده نشوید و حقیقت را فاش کنم، پیش از فاجعهٔ اصحاب جهل با همدستی شرکای داخلی شان در افغانستان، در یکی دو قرن اخیر تاریخ کشورتان، فرهنگ و ادب نه تنها رونق چندانی نیافت بلکه روزگار زوال خود را میپیمود که اکنون به اوج بحران خود رسیده است.

من تا هنوز ننشیده ام که کدام ایالتی (ولایتی) یا شهری و یا جاده ای بنام مولانا و یا دیگر رجال بزرگ ادب باشد و در بانکنوت ها و پول شما هم برای تصویر بزرگان دانش و ادب جای نیست؛ در حالیکه آن بزرگان علم و فرهنگ در بیرون از قلمرو کشور شما بسیار مورد احترام و ستایش اند. در قونیه روز درگذشت مولانا، افزون بر مسلمانان، مسیحیان، یهودیان و یونانیان همه در مراسم تشیع جنازهٔ او اشک میریختند. پاپ جان بیست و سوم از نام جهان مسیحیت کاتولیک در برابر خاطرهٔ مولانا سر تعظیم میگذارد اما در کشور شما، در مقیاس آن حقی که بر شما نیز داشت، سکوت چندید قرنه گزیده اید.“

حرفهای او یاد آور سخنان والا مرد، غبار در سر آغاز کتاب ”تاریخ ادبیات افغانستان“ پیرامون اوضاع علمی و ادبی چند قرن اخیر نیز است که به گفته او ”روز به روز قوس نزولی را می پیمود“، (ر. ک. به ”تاریخ ادبیات افغانستان“ نوشتهٔ میر غلام محمد غبار، با مقدمهٔ واصف باختری، طبع دوام، پشاور ۱۳۷۸ خورشیدی، ص ۱ و ۲)

خوب، شاید هر کسی تأمل ها و دید های خود را در قبال سخنان آن دوست داشته باشد؛ به هر حال، این مهم نیست که انتباهات متفاوت باشند،

ولی کافی است که بفهمیم او چه گفته است!!

اما آنچه در خاطر من میگذشت، حرف های دانشمند ایران شناس، شجاع الدین شفا بود، که در ”تولد دیگر“ خطاب به نسل سازنده ایران فردا در باره واقیعت های غالباً ناشناخته ایران دیروز و امروز در دیباچه کتاب خود نوشته است:

”ایران کهن ما برای بازیابی اصالت تاریخی خود باید نخست اصالت فرهنگی خویش را باز یابد، و چنین بازیابی مستلزم يك خانه تکانی فکری در مقیاس هزاره ای است.“ (۱۱)

و نتیجه گیری من از حرف های آن دوست ترکم این است که ما بیشتر از همسایگان ایرانی مان به خانه تکانی فکری بزرگ نیاز داریم.

شرح عکس:

در این جا نمونه بانکوت (پول کاغذی) کشور ترکیه را ملاحظه مینمایید که در آن سیمای پرشکوه مولانا جلال الدین بلخی رومی چشمان هر روشن ضمیری را از هر گوشه و کرانه جهان که بانام و اندیشه های مولانا آشناست، روشن می سازد. در پهلوی تصویر مولانا، نمای آرامگاه آن عاشق شوریده دیده میشود که گروهی از راهروان مکتب عشق و آزادگی، سرمست از باده عشق، همنوا با روح مولانا، آیین رقص چرخان (سماع) را بجا میآورند، که مولانا، خود بنیادگذار آن بود و تا هنوز نیز در بسیار سرزمینها، به ویژه میان مردمان مشرق زمین، رواج دارد و نمودار چرخش آدمی، چرخش همگان و چرخش زمین و زمان است که مولانا وار بدور خورشید عشق به گردش آمده اند؛ چرخشی پیرامون هستی که سرانجامش اوج است، آزادگی و وارستگی.

سیمای مولانا، روی پول ملتی و کشوری برون از مرزهای زادگاه مولانا بیانگر روشن آن حقیقتی است که سخن و پیام مولانا تنها میراث يك ملت، يك زبان و يك سرزمین جداگانه نیست؛ بلکه فراسوی ملت ها و جهان است و به همه افراد انسان، از هر رنگ و نژاد زبان و آیین تعلق دارد.

این تصویر، پاس شکوهمندی اندیشه های والای انسانی اوست که پس از قرنها، مولانا همان جایگاه مناسب و پر شکوه را میان ملل جهان حفظ کرده است و اکنون بخشی از ثروت فرهنگ جهانی بشمار میرود.

بسیار جا دارد، این سعادت حقتناسی، باری، نصیب هم میهنان مولانا نیز گردد و بزودی زینت پول نخستین دولت قانونی سرزمین زادگاه مولانا نیز گردد تا از یکسو جبران تقصیر آن حقی باشد که مولانا بر هموطنانش نیز دارد، و از جانبی سکوت چندین قرنه را در پیشگاه اراده مولانا بشکند.

مفردات تمدن‌ها، درس‌ها و رسالت فرهنگی ما

۳

ما پایان یکدوره هزاره زوال فرهنگی را سپری کردیم؛ "هزاره‌ایکه با شاهنامه فردوسی آغاز" و در افغانستان با فرمانهای ارواح خبیثه اصحاب جهل و بنیادگرایی پایان یافت. و جهان در پایان دهه اخیر هزاره دوم میلادی شاهد سقوط و زوال یک تمدن بزرگ انسانی بود که قسماً در سرزمین ما پرورش یافته است.

سوگمندان با همه آن میراث فرهنگی که در اختیار ما بود، و با این همه تمدن آموختن‌ها، یک امر را نتوانستیم به ثمر برسانیم و آن اینکه از تاریخ بیاموزیم و میراث فرهنگی مان را از دستبرد تاراجگران نجات بدهیم. و از این رو ملت ما، بهای زیادی را در سهل انگاری و فاجعه از خود بیگانگی و نیاموختن از گذشته پرداخت و تا کنون نیز میپردازد. و "از ملت‌هاییکه نتوانستند در سراسر تاریخ از فریبی که خورده تکان بخورد، یکی هم ما هستیم". و حکم کلی هگل در مورد ملت‌ها، بیشتر از دیگران بر ما صدق میکند که گفته است: "ملت‌ها و فرمانروایان هرگز چیزی از تاریخ نیاموخته و یا بر پایه حصول حاصل از آن عمل نکرده اند!"

بی گمان، ملتی که از تاریخ خود و پیشگامان فرهنگ خود نیاموزد، هیچگاهی از تاریخ دیگران نخواهد آموخت، وگرنه، از آن عواقب سرنوشت غم انگیز و نومید کننده ملت ها، که در انتقاد هگل از آن یاد شده است، حدود هشت قرن پیش از هگل، رودکی (پدر شعر فارسی دری) ما را با خبر ساخته بود که:

هرکه نامخت از گذشت روزگار

هیچ نامللوزد ز هیچ آمللوزگار

آن انحطاط فکری که همه دورانهای پیش از ما را تا اکنون پر کرده است، بسیار هم، حاصل همین تیره بختی است که از تاریخ پند نمی گیریم، وگرنه کله ابو مسلم خراسانی در طبق خلیفه عرب برای درس عبرت بس بود!

به هر حال، ما دوران تحقیر و ناامیدی زیادی را از سرگذشتانندیم اما شکست قطعی نخورده ایم. ”شاید ما به فرهنگی تعلق داریم که رمز تسلیم شدن را نمی داند“ و با آنکه بار بار کشته میشود، اما هنوز هم زنده است. شاید این همان ”نیکی“ است که روح فرهنگ ما را میسازد و نه میمیرد. و در واقع همان نیکی است که در قالب جان سخن پیشگامان این فرهنگ، چون رودکی ها، فردوسی ها، مولوی ها، سعدی ها، حافظ ها، جامی ها و بیدلها، ...، دمیده است و همان غلبه سرشت نیک گرایی انسانی فرهنگ ماست که آن را جاودانه میسازد. آنگونه که فردوسی میسراید:

چنان است کلهان ناپاالدار

تو در وی بجز تخم نیکی مکار

این فرهنگ و جهان بینی آن، از اندوه و درد فلسفی عمر کوتاه در هستی، نتیجه گیری مثبت میکند تا او رابه کژراهه نکشاند و به عکس او را، میانگیزد که نیکی راگزیند و در سرگرمی عشق و نیکو کاری، اندوه ایام را بفراموشی سپارد و به او داروی نیکوکاری مینوشاند تا رنج و درد بد فرجامی حیات را احساس نکند و پاداش نیکی را نیز در خود همان نیکی در یابد و بس؛ و نه در طمع پاداش اخروی.

”هر تمدنی از نقطه یی آغاز میشود، کم کم به اوج میرسد و شاید پس افول کند و یا در همان نقطه ناپود میشود و یا سستی نشان میدهد. تمدن رشته ایست پیچ در پیچ و زودگسل از رابطه انسانها، که دشوار بدست میآید و آسان تباه میشود. ما در طول تاریخ جای جایی به آثار تمدن های زوال یافته بر میخوریم.“ (۱۲)

اما این مسأله بسیار هم احوال غم انگیز ندارد. حیات در ذات خود ادعای بر جاودانگی ندارد. اما اینکه آیا تمدنها هم میمیرند، تاریخ پاسخ میدهد:

”باز باید گفت نه. تمدن یونانی واقعاً نمرده است؛ فقط قالب آن از میان رفته و در سرزمین های دیگر گسترده

است؛ تمدن یونانی در حافظهٔ نژاد انسان زنده است و چندان وفور و شمول دارد که عمر يك شخص، هر قدر هم طولانی و بارور باشد، نمیتواند بر تمامی آن احاطه پیدا کند. در زمان ما عدهٔ خوانندگان آثار هومر در سراسر جهان بسیار بیشتر از عدهٔ بی است که در زمان و سرزمین او بود. آثار فلاسفهٔ یونان را در هر کتابخانه و دانشکده پیدا میکنیم؛ در همین لحظه صد هزار جویندهٔ ”سرور گرانقدر“ فلسفه به مطالعهٔ آثار افلاطون مشغول اند و با درک اندیشه، در حال بسط دادن زندگی هستند.“ (۱۳)

اما نباید از اصطلاح فریبنده ”میراث“ فرهنگی بدرك غلط رسیم و بدان دل خوش کنیم و در نتیجه دست روی دست بگذاریم، برعکس باید بدانیم که تمدن مانند پدیده های نژادی، ارثی نیست و بنام آنکه فرهنگ و تمدن ”میراث نیاکان“ است و با این پندار واهی که بخودی خود از نسلی به نسلی انتقال مییابد، لم دهیم و در بازشناسی و از نو آفرینی و تکامل آن، رسالت فرهنگی خود را فراموش کنیم.

”... تمدن نه امریست که جبلی انسان باشد، و نه چیزی که نیستی در آن راه نداشته باشد، بلکه امریست که هر نسلی باید آن را به شکل جدید کسب

کند، و هرگاه توقف قابل ملاحظه‌ای در سیر آن پیش
آید، ناچار پایان آن فرا میرسد. انسان با حیوان تنها
اختلافی که دارد در مسأله تربیت است، و در تعریف
تربیت میتوان گفت: وسیله‌ای است که مدنیت را از
نسلی به نسل دیگر منتقل میسازد. (۱۴)

فرهنگ و تمدن، جین و کروموزم‌های ارثی بیولوژیک ندارند تا
خواص ارثی را به نسل بعدی انتقال بدهند و بدون کوشش طفل، رنگ
چشمان آبی را از پدر و مادر یا چند نسل پیشتر به ارث گیرد. تمدن و
فرهنگ اکتسابی و آموختنی است، آن را در جامعه می‌آموزیم و به خوی و
عادت ما مبدل می‌سازیم و هر نسل باید آن را از نو بشناسد و فراگیرد و باز
آفریند و تکامل دهد و این جاست که مسأله رسالت فرهنگی در برابر دست
آورد های فرهنگی مطرح است.

هرگاه در راه انتقال فرهنگ فقط یک قرن و یا نیم قرن کاملاً توقف رخ
دهد، ما دوباره به حرکات و اعمال وحشی دست خواهیم زد. توقف چند
سال اخیر نتیجه آن رکود چندین قرنه‌ای است که جامعه بشری آن حالت
را در افغانستان از سرگذشتانند و از جمله فاجعه‌های هولناک زمان بوده که
انسان معاصر، در جاهای دیگر کره زمین، به آن، همچو پدیده باور نکردنی
مینگریست؛ مگر به اعمال و حرکاتی چون، شلاق زدن زنان در روز روشن
در جاده‌ها و یا بستن درهای آموزش بروی آنان، تحریم موسیقی و هنر
های دیگر، تبدیل ورزشگاه به کشتارگاه، تاراج آثار باستانی کشور، ... ،

چه اسم دیگری میتوان گذاشت؟ چنین است سرنوشت ملت های که در دام دولتهای ایدیولوژیک بنیادگرا افتیده اند که از دین دولت ساخته اند. و این پیامد همان برخورد غیرمسوولانه وارثان فرهنگ ما، روشنفکران و شکست رهبران سیاسی و معنوی جامعه و عدم همپایی رشد اقتصادی است که چنین انحطاط و زوال را تجربه میکنیم.

و اما وظیفه دیگر در قبال رسالت فرهنگی آن است تا از اخلاق فرهنگ دوستی به مرض فرهنگ گرایی و برتری جویی فرهنگی و بت پرستی مصاب نگردیم و از فرهنگ بت نسازیم، مثل آنکه از رهبر، مذهب و ایدیولوژی میسازند و بعد آن را هم بخود و هم بر دیگران تحمیل میکنند.

رسالت در بازشناسی میراث فرهنگی نیز آنست تا پدیده فرهنگ را به سوال مبدل کنیم، کمبودهایش را مطرح کنیم و در جاهاییکه می لنگد، دستش را بگیریم و آنچه در طول تاریخ از روی سنت و مصلحت و خرافات به آن چسبیده، منزه داریم. فرهنگ شناسی و تکامل میراث فرهنگی را از خرافات غرق شدن در فرهنگ پرستی، نژاد پرستی و قوم و زبان پرستی تمیز نماییم و دماغ تازه داریم که دست آورد و میراث فرهنگی مربوط به نوع انسان است و مال همه بشر است، زیرا به کوشش و سعی یک انسان یا یک قوم و زبان کامل نمیشود، پس خصلت انسانی و جهانی دارد؛ بنا انحصار خود ندانیم و هرگاه فرهنگ دوستی را به فرهنگ پرستی مبدل کنیم، آنجاست که آنرا از روح اغراق و افراط و خرافات پر کرده ایم و بت ساخته ایم یعنی که به مقام بی فرهنگی رسیده ایم.

فرهنگ دوستی بدون آگاهی از رسالت آن فرهنگ و بی خبری از

تاریخ و مقدرات تمدنها، گاهی جنایت تحقیر تمدنهای ملتهای دیگر را در نسل جوان میپروراند که حاصل آن بیماری شوئنیزم را از پی خواهد داشت. و خرافه بی راکه از ریشه با فرهنگ دوستی و فرهنگ شناسی يك روشن فکر آگاه و متعهد جامعه، که به تمدن و پیشرفت به طور کل نظر دارد، بیگانه است.

هستند ملتها و سرزمینهاییکه مهد تمدنها و فرهنگ های کهن بوده اند. از جمله سرزمین ما یکی از خاستگاه ها و پرورشگاه های تمدنها است که در آن سابقه ممتد ادبی و دانشهای کهن و فلسفه و معارف دوستی همه با هم جمع شده اند. کیست که از ارزش جهانی شاهنامه فردوسی و آثار ابن سینا، بیرونی و مولانا انکار کند و همین گونه آنهمه سابقه تاریخی تمدنها و دولتهای بزرگ و میراثهای که از آیین های عقیدتی، دولتمداری، فلسفه، هنر و موسیقی بجا مانده است؛ اینها میتواند مایه بی برای اندیشه و تفکر جدید و ارثان این فرهنگ باشد و جلوه های نیک و آفرینندگی آن را تکامل دهد.

اما چگونه میتوان فرهنگ و تمدن را، زمانیکه دچار خطر زوال است، نجات داد؟

بطور مشخص يك نمونه آن برخورد به مسأله نورو است که به حیث میراث فرهنگی به چنین سرنوشتی مواجه بود و بداستان غم انگیزش در دوران اصحاب جهل رسید.

آیا تنها با اعلان تجلیل رسمی از نروز دل خوش کنیم و با محفل "خاطره" آن را بیاد بیاوریم و یا آنکه در آن رسالت جستجو کنیم و بقدرت

آموزگاری و آفرینندگی آن پی ببریم و آن را از نو بیافرینیم؟!
 آیا ما به نوروژ صرفاً به همان دیدی بنگریم که هزار سال پیش به آن
 نظر داشتند؟

و اگر در همین حد اندیشه بایستیم، آنگاه در تجلیل آن فقط یادی از
 آن میکنیم و مثل یاد مرده بی، خاطره اش را بیاد می آوریم، و یا با ترتیب
 سفره بی از آن پیر خرافی و شکم پرست از نوع خلفا و شاهان ساخته ایم
 که از این سال تا سال دیگر شکمش را با سمنک و سبزی چلو و هفت سین
 ها و هفت میوه ها پر میکنیم که سنگینتر شود و همه سال دگر از جا
 برخاسته نتواند و در نوروژ دیگر باز به حسابش برسند و شکمش را از نو
 پر کنند.

ببینیم که ما هزار ها سال بعد، از نوروژ و بهار آزاده و سنت شکن و
 آموزگار انگیزه آفرین چه ساختیم؟! شکمپرستی از قماش خلفای بغداد که
 به انتظار هدایا می نشیند و دوازده ماه می شمارد تا سال دیگر فرا رسد و
 جهنده بالا کند. این خرافه هایی است که از نوروژ ساختند تا رسالت در آن
 بمیرد. و این همان انحطاط فرهنگی است که از آن نام می بریم.

باید طبیعت و بهار را از نو شناخت و در آن رسالت جستجو کرد،
 آنگونه که پیشینیان برخی از ابعاد آفرینندگی آن را شناختند، نوروژ را
 کشف کردند و از آن درس زمانشناسی آموختند تا دیگر در مورد گذشته
شان بی محاسبه نمانند.

بهار دیباچه سبز کتاب بزرگ تعالیم طبیعت است، اما فسوس که ما
 تنها به پشتی آن کتاب مقدس نگاه میکنیم و یا آن را سرسری ورق میزنیم و

به عمق پیام آن نمی اندیشیم. اگر به چشم دل به آن نگاه کنیم، به توانایی انگیزش و رمز و راز آن پی خواهیم برد که سرانجام هم ما از ایام و هم ایام از ما مبارک خواهد شد.

ما و طبیعت در واقع امانت داران همیشگی یکدیگر هستیم. میان ما دنیای جاندار از یکسو و طبیعت از جانب دیگر پیوسته داد و گرفت عناصر و انرژی روی میدهد و در این داد و ستد هیچ یک ما از میان نمی رویم، فقط نرات ما به یکدیگر عوض میشود و بافت نو میپذیرد؛ گاهی ما ”طبیعت“ میشویم و گاهی طبیعت ”ما“. از همین روست که ما با هم همخون و مالک و امانتدار یکدیگر هستیم و در برابر طبیعت مسوول، که میتوانیم و باید هم بهترین دوست و پاسدار همدیگر باشیم و به طبیعت مهر ورزیم. قلب طبیعت بزرگتر از قلب ماست. طبیعت به همه نظر دارد و همه جانداران در دامانش بی تبعیض وطن دارند.

اما شناخت طبیعت به معنی سازش و اطاعت مطلق نیست. شناخت طبیعت، خود پایه استقلال بینش ما را نسبت به طبیعت میسازد و بنیادی است برای آنکه قوانین طبیعت را به میل خود و به نفع سعادت هموعان خود و پایداری حیات دیگر زنده جانها و نیز خود طبیعت بکار ببریم نه این که همچو حیوان خود را با طبیعت سازگار سازیم، بلکه طبیعت را با خود سازگاری دهیم.

طبیعت، آن آموزگار بی مزد، به استثنای چند موردی، مانند خط نویسی و جنبه های عقیدتی و اخلاقی که محصول تکامل جامعه انسانی است، در تمام موارد دیگر همواره مستقیم و یا غیر مستقیم، رهنمون ما بوده

است و خصالت دور اندیشی، تفکر و کار پر ثمر را در ما تلقین و تقویت نموده و در روز های دشوار گذار از موانع در راه تکامل، به دستگیری ما شتافته است.

پس از هزاران سال بی توجهی همנוعان ما، آن شاگردان بازیگوش مدرسه طبیعت، سر انجام روزی فرارسید که به درس ها و اشارتهای آن آموزگار توجه مبذول گردد، به پرندگان، که با پرواز های با معنی، به پرواز اندیشه های ما میشتافتند و باری هم ما را به تماشای آشیان خود دعوت میکردند تا هنر سرپناه داشتن و منزل و مسکن را بیاموزیم؛ به زنبور های عسل که گاهی ما را با رقص های پیچان شان به سوی کندو ها یشان فرا میخوانند تا اندیشه و رمز و راز ذخیره و توجه به چوچه ها را بیاموزیم و باری هم با نیش خود در پاسداری کندویش، غریزه وطنپرستی اشرا به نمایش گذارد. و از مورچگان، آن کوچکان دور اندیش و آن ضعیفان با هوش تراز عظیم الجثه های کوته بین که پیوسته درس کار و زحمتکشی را میدادند و اندیشه فردای دشوار و زمستان سرد و سخت رادر ما پرورش میدادند.

با این همه و همه های دیگر، نمی خواهیم اعتراف کنیم که طبیعت آموزگار ما بوده است و تنها در يك یا چند مورد محدود، آن هم به گونه ناخود آگاه، گاهی معترف هستیم که ”فلان کس مانند بلبل میخواند“ و هیچگاهی نشنیده ایم که کسی عکس آن را گفته باشد، که بلبل مانند فلان کس میخواند. و صرف مانند چنین موارد محدود است که ما طبیعت را، آن هم نا خود آگاه، همچو الگو میپذیریم.

اتفاقاً ما به فرهنگی تعلق داریم که برخی از ابعاد آموزگاری بهار و طبیعت را شناختند و آیین نوروزی و ”نوروز را خوش آیین“ آفریدند. دوران کهن این فرهنگ چنان آموختنی، زاینده و پرغنا بود که به زودی جهان بینی خود را آفرید. مردم آن سرزمین با شکیبایی توانستند از آمیزش آیین های متنوع، تمدنی راسیراب سازند که جلوه یاب بهترین ارزشهای انسانی گردد که با غلبه عنصر نیکی و تمایل سرشت نیک گرای انسان در آن قادرگشت تا همه دین ها و آیین هایبیرا که از بیرون مرزهایش سرازیر گردیده، از سنگدلی، تعصب و خشونت نجات دهد و آنها را با روح لطیف ”نیک های سه گانه“ پیوراند.

و اما سوگمندانه که این تمدن با آنهمه جایگاهش در تمدن جهانی و با آنکه از هزاران سال با آیین ها و تمدنها آشناست و در مواردی، ادیان و آیین ها را بهتر از به ارمغان آوردگان، به دنیا معرفی کرد، تا امروز قادر نگردید خود را از چنگال سوداگران و دکانداران دین نجات بدهد و وارثان این فرهنگ تا حدی تحقیر میگردند که اکنون دکانداران دین به ایشان درس ”امر به معروف“ و ”نهی از منکر“ را میدهند!!!

و اما هستند کسانی هم که نمی خواهند به چشم تاریخ خاك بپاشند و برای درك حقیقت چشم بصیرت دارند. بیاییم به قول يك دانشمند مسلمان علامه اقبال، که او را ”معمار تفکر اسلامی در عصر ما“ میدانند توجه کنیم که دور از هرگونه تعصب در حق عظمت فرهنگ ما، که اصحاب جهل در غم دنیا و آخرت آن اند، چه گفته است:

”اگر از من بپرسید بزرگترین حادثه تاریخ اسلام کدام است، بیدرنگ به شما خواهم گفت: فتح ایران. [واژه ایران این جا به معنی و مفهوم حوزه فرهنگی و ملت است نه دولت یا حکومت. (نویسنده)] ، جنگ نهاوند (جنگی که به شکست سپاه ساسانیان انجامید)، که نه تنها کشور آباد و زیبا نصیب عربها کرد، بلکه تمدن و فرهنگ کهن را نیز در اختیار آنها گذاشت به زبان دیگر عربها با ملتی روبرو شدند که قادر بود از عناصر آریایی و سامی، تمدن جدیدی را به وجود آورد. تمدن اسلامی، محصول اختلاط تفکر آریایی و سامی است، کودکی را ماند که لطافت را از مادر آریایی و صلابت را از پدر سامی به ارث برده است. اگر اعراب ایران را تسخیر نکرده بودند، تمدن اسلامی ناقص میشد. با فتح ایران، مسلمانان به همان اندازه سیراب شدند که رومیان از فتح یونان.“ (۱۵)

یکی از تیره بینی بزرگ ما آنست که ما به میراث گذشته به دیده گذشتگان میبینیم و لها لاله هلد رت آهلوز گهاری و نو آفرینی و سنت شکنی و خصلت تغییر پذیری او کمتر نظر داشته ایم و همیشه با آن همچو میراث و پدیده ”دیروز“ نظر داریم و همان است که دایره دید به آن از تجلیل و از حد زنده کردن خاطره ها نمی گذرد.

ملتیکه فرهنگش را از نو درک نمی کند و باز نمی آفریند، باید شاهد و منتظر زوال آن نیز باشد. درست است که میراث هست و میماند، اما برای زینت موزیم ها بدرد میخورد نه برای حیات بالنده و پیشرونده.

و باز يك سوگمندی و فقر دیگر که در جامعه ما، فرهنگ تاریخ خوانی وجود ندارد و چیزی هم که در مکتب ها به نام تاریخ بخورد نسل نو داده میشود، جعل و تحریف تاریخ لُبود، به جای خود لُباریخ. لُهاز شناسی پدیده های مربوط به فرهنگ بیشتر خارج از حوزه تاریخنگاری قرار میگرفت و بر تن ارزشهای فرهنگی، غبار بی اعتنایی نشست و این مهم پشت گوش انداخته میشود. از چگونگی نقش و جایگاه زن در دگرگونیهای جامعه، که یکی از محک های اساسی سنجش درجه رشد و آیینۀ تمام نمای پیشرفت تمدن و فرهنگ در جوامع بشریست، قلمی به روایتی نمی افتید. تاریخنگاران کشور، به جز چند تن معدود، بیشتر بر مبنای املائی دولتها مینوشتند، معلمان تاریخ عمدتاً آن را برای امرار معاش می آموختند تا برای فهم خود تاریخ و اگر تاریخهای انگشت شماری هم وجود دارد، خوانندۀ آنها بسیار معدود اند. و بهتر و بیشتر از ما غربی ها در تاریخ ما کاوش هامیکنند. حکام و سیاسیون کهنه کار از روشن شدن واقعیت های درون جامعه و ریشه های آن خوف دارند و از تمایل نسل نو به تاریخ فرهنگ خوشنود نیستند. ما به برخی حقایق سر سخت جامعه ما، از سخن جامعه شناسان غربی پی میبریم؛ ملتیکه تاریخ نمی خواند، به قول یکی از بزرگان تاریخ، بزرگ سالان شان مانند خورد سالان شان فکر میکنند.

درنگ در میراث فرهنگی، خود تأمل در تاریخ و آموختن از آن است. جستجوی رسالت در نورو، یکی هم خلق مجدد آن است و رسالت در زمانشناسی. مرتبه زمان ناشناسی و مرگ، یکی است. مرگ نیز زمان نمیشناسد و قربانی خود را خبر نمی دهد. اما نورو و زمان شناسی ما را

پیوسته و در هر سال از نو هوشدار میدهد که : زمان میگذرد!

بهار آموزگار، تفکر ما را پیوسته به درک و دریافت رمز پیشرفت و بالندگی و آزادی فرا میخواند، کهنه پرستی و مصلحت با روح بهار سازگار نیست.

پیام بهار میتواند همچو انگیزه یی باشد تا آتش مقدس شك سیستماتیک را در جان ما پیوسته شعله ور سازد تا همه اندیشه هاییکه از روی سنت و مصلحت به یقین مبدل شده اند، بسوزاند و جسارت ”نه“ گفتن را به ما بیاموزد، تا آنچه را از روی شور و جذبه احساسات پذیرفته ایم، از نو مورد سوال قرار بدهیم و شهامت آن را داشته باشیم تا یکبار هم، تنها با خود بیاندیشیم و خود مان بر قلمرو فکری خود حاکم شویم و نه آنکه دیگران فکر کنند و ما سر تکان دهیم ”بلی“ بگوییم.

آنگونه که تاریخ میآموزد، نه همه سراسر تاریخ است که تاریخ میشود، بلکه لحظه های معین اند که تاریخ می آفرینند. در سطح جامعه و جهان فرصت کنونی از همین فرصتها و لحظه هاست که میتواند نقطه آغاز برای تاریخ جدید ما باشد. جامعه و افکار نسل ما دستخوش کم و بیش دگر گونی های کم نظیر است و بوی يك انقلاب فرهنگی به مشام میرسد که از بازشناسی فرهنگ و میراث فرهنگی ما قوت و جان خواهد گرفت.

این ضرورت باز یابی رسالت فرهنگی بیشتر هم از این اصل جامعه شناسی ناشی است که در هر جامعه، اساساً بنیاد هر اندیشه و نهضت فکری سالم از ذخایر فرهنگی خود جامعه مایه میگیرد و عصاره این تجربه هاست که فلسفه و جهان بینی هر ملت را شکل میدهد. هر تفکری که بر

واقعیت های فرهنگی جامعه استوار نباشد، الزاماً با روح افکار جامعه بیگانه است که پیامد آن ناگزیر گمراهی در سیستم فکری جامعه است؛ آن سرنوشتیکه سالها بدینسو شامل حال جامعه روشنفکری ماست.

اما نه همه پدیده ها در فرهنگ میتوانند الگو باشند. از بسیار پدیده های فرهنگ گذشته که عنصر عادات خرافه قبیله و عقب ماندگی های دیگر و بنیادگرایی در آن غلبه یافته، باید پرهیز نمود و دوری جست. نباید آن قالب های کهنه را همانگونه که اند، بکار ببریم. در برخی قالب ها باید روح تازه دمید.

”ملتیکه قالبی فکر میکند و تنها تجلیل میکند، مرده

است؛ زیرا توانایی یک گام پیشتر فکر کردن را ندارد.“

و ”ملتی که فلسفه خودش را همیشه از نو نمی آفریند،

آزادی تفکر نخواهد داشت.“ (۱۶)

قصد ما از باز یابی فرهنگی، عادت چسبیدن به گذشته و تجلیل و یاد کردن نیست. ما باز یابی اصالت فرهنگی را برای دید حال و آینده نیاز داریم نه به خاطر خود گذشته. ما آن را برای وحدت و پیوستگی تاریخ و به حیث محرک نیرومند شناخت پدیده های فکری معاصر و پیوند گذشته به آینده نیاز داریم تا تأثیر نفوذ تعصب گرایی مذهبی را از وجود افکار و سیستم اندیشه ها در جامعه ما خنثی سازیم و نیز روشنفکران را در روز های دشوار پریشانی ضابطه در تفکر و ”از خود بیگانگی“ دستگیری کنیم. اما جداً باید از تحمیل فکر خویش بر دیگران پرهیز کنیم.

خوشبختانه ما، روشنفکران، شاعران، نویسندگان و پژوهشگران عرصه های علمی زیاد داریم که اسیر وابستگی های تبعیدی ایدیولوژیک نیستند و جهان بینی آنان از فرهنگ غنی شان و سرمایه میراث آموزش عمومی بشری مایه میگیرد؛ آنان به حق میتوانند در پیشاپیش نهضت فرهنگی کشور و جنبش روشنفکری جامعه قرار گیرند؛ زیرا عرصه فرهنگ در کشور ما بیشتر صدمه دیده است و فرهنگیان قاعده بار رنج و سوگ را بیشتر کشیده اند که مسلماً در این راه استوار تر گام میگذارند. هر قدر نقش آنان برجسته تر گردد چهره واقعی فرهنگ بهتر عیان میگردد و جا برای نفوذ تعصب و تنگ نظری تنگتر میگردد.

در حوزه فرهنگی، ما، با یکدیگر آزادتر، راحت تر و با اعتماد تر میتوانیم به بحث بگذریم و آن را به مثابه حلقه مساعد و صادق برای نزدیکی نسل روشنفکر که پراکنده اند، به کار بریم و بدامن فرهنگ دست نیاز دراز کنیم از موضع فرهنگ به سیاست و اجتماع بنگریم.

در نورو که روز ظفر نو بر کهنه است و روز غلبه اندیشه های پیشرونده، با صداقت و آگاهی بیشتر با هم نزدیک شویم تا حرکتی شود بسوی بیداری و بخود آمدن و باز شناسی فرهنگ و کشف رازهای طبیعت و جامعه و با این درک خود را شایسته نام بهترین فرزند طبیعت سازیم و در نورو خوش آیین، دیگران را نیز با شناخت بار فلسفی و عمق پیام او فرا خوانیم.

ای بهار اعجاز آفرین!

به برکت برگ درختان سبز نفس آفرینت، دمی با هوای رستاخیز بهاری، افکار خسته، گسیخته و بخواب رفته و وارثان فرهنگ کهنه را تازه کن تا ارواح مرده اندیشه هاییکه از روی مصلحت، در دوران رکود زمستانهای سرد و پی در پی از خود بیگانگی، به یقین مبدل شده اند، از هم فرو پاشند و بخود شناسی و نو اندیشی رستگاری یابیم تا ”خانه تکانی فکری“ بر ما سهل گردد و از باز شناسی فرهنگی به رنسانس فرهنگی، باز آفرینی و از نو آفرینی برسیم.

ای نوروز نو آفرین!

برای جستجو گرانت يك بال از طبیعت بساز و يك بال از فرهنگ، تا بسوی بام برتر از فلک، آنجا ها که آزادی اندیشه را گستره بی نهایت است و آنجا ها که عشق و نیکی حکم فرماست، همت پرواز یابند.

و در پایان ای نوروز!

ترا نیز با شناختیکه شایسته درک و دریافت توست از نو برکت میدهیم و در سفر همیشگی نوسازی و آفرینندگی ات تا نوروز دیگر، و تا دوارانهای بی پایان، بخت جوان یارت و خورشید نگهدارت.

جدایی وظیفه دین و دولت

۴

اما با اینهمه اختلاط و آموختن از تمدنها در طول تاریخ، نتوانستیم مانند مردمان متمدن در جهان، کار دین را از سیاست جدا سازیم. جدایی وظیفه دین از دولت، بیشتر از آن نیاز تاریخی، تجربه جامعه بشری و درس های حوادث افغانستان، همچو ضرورت مبرم مطرح است تا از یکسو استبداد و دروغ دولتها جنبه قدسیت پیدا نکند و از سوی دیگر، اصحاب جهل و وارثین خرافه که پوستین مذهب بر تن کرده اند، نتوانند ماشین دولت را همچو ابزار سیاسی فشار و تحمیل عقاید بنیادگرایی افراطی بر مردم در اختیار داشته باشند.

همچنان هرگونه ایدیولوژیزه ساختن دولت عواقب زیانباری از اینگونه را به بار می آورد و نباید گذاشت ” زمانیکه دولت ریسمان دکانداران دین را از گردن در می آورد، به جای آن یک ایدیولوژی دیگر گردنش را بسته کند و به طرف خود بکشانند.“

مسیحیان از رنج سیطره دکانداران سیاسی دین درس گرفتند و به کمک ”عصر روشنگری“، حدود سه قرن پیش به تسلط چندین قرنه تعصب قرون وسطایی پایان دادند و با بسط و توسعه علوم و نجات جامعه، پوستین مذهب را از تن شاهان و امیران کشیدند و دین را به جای امن تر

دوباره به کلیسا کوچ دادند تا از آلودگی دولت و حکومت امان یابد و در آنجا به جای شمشیرکشی، به امور اخلاقی بپردازد. که به این سفر دوباره دین از مقام حکام سلطنتی به کلیسا، قدرت جوامع مسیحی نه تنها نسبت به قرون وسطی ضعیف نشد، بلکه آغاز تحولی برای آن دین و پیروانش بود که برتری کنونی انعطاف پذیری و نرمش نسبی جهان مسیحیت را در صحنه دین به دنبال آورد.

”این جهان برتر مسیحیت که در حال حاضر نود کشور و دومیار نفر جمعیت دارد، به استثنای کشور تشریفاتی واتیکان، در هیچ یک از کشورهای خود نه یک رییس جمهور کشیش دارد، نه یک نخست وزیر کشیش، نه یک پارلمان کشیش، نه یک رییس قوه قضائیه کشیش. قوانین جاری آن نیز کلاً قوانینی هستند که توسط خود ملت ها وضع و توسط خود ملتها تعدیل میشوند.“ (۱۷)

می بینیم، در غرب، مسیحیان پیانو را به کلیسا آوردند، در شرق برادران آریایی هندوی ما هارمونی و نی را در معابد بردند تا روح نیازهای فلسفی را لطیفانه نوازش دهند ولی بیش از هزار سال است که ما و برادران و ظواهران ظرب، از شلاق، این تحفه ملهراث جهالت و ظرافات رهایی نمی یابیم. که در نتیجه قربانیان آن را جوانان و زنان عرب ممنوع و برادر ما در جزیره العرب نیز تشکیل میدهد و مردم آن سرزمین نتوانست

تمدنهای بهم آمیخته را که امپراتوری اسلامی به ارث گرفت، رشد دهد و مردم مستعد آنجا را قرن‌ها از کاروان تمدن کنونی بشری به عقب انداخت که امروز کفاره آنرا برادران روشنفکر و نسل نو کشور های بنیادگرا و رژیم های ایدئولوژیک عربی میکشند. پس از حدود چهارده قرن هنوز زنان در شمار اشیاء و لوازم و وسایل خانه اند که ثبت و درج قباله و ملکیت شوهر اند و تا عصر ما، زنان، در کشور عربستان سعودی از داشتن حتی سند هویت و شناسنامه فردی شان محروم اند و جزء ملکیت مردان بشمار میروند و حق سفر مستقلانه به کشورهای دیگر را ندارند.

با الهام و پیروی از اخلاق قبيله وى و عادات صحرايى اصحاب جهل، در عصر حاضر در کشور ما نیز پا به پای جهل گذاشتند و آن شلاق، میراث جهالت، را به جاده ها کشیدند و با بیشمرمی در آستانه قرن ۲۱ در روز روشن به فرق مادران و خواهران ماکوبیدند.

و چنین است سرنوشت غم انگیز ملت‌هایی که در دام دولتهای ایدئولوژیک بنیادگرا افتیده اند و سیاستهایی در آنجاها حکمفرماست که تهدایش بر بنیادگرایی قبيله بى و افراطگرایی دینی استوار گردیده و از دین دولت ساخته اند و آنگونه که یکی از علمای اسلام و جامعه شناس معاصر گفته است:

“...هیچ آفتی برای علم بالاخص برای ”تاریخ و دین“

از سیاست، سیاستیکه به ویژه بنیادش ”قبيله“ است و

ابزارش مذهب، تباه کننده تر و کشنده تر نیست.“ (۱۸)

بهار و شاعر (دو آفریننده در يك قافله)

5

شگفتی و احساس بی تابی از جلوه جمال بهار و نیروی انگیزه آفرینی در آن، در امتداد همه دورانهایی که انسان هنر آراستن زبان را آموخت، روح و اندیشه همه سخنوران و شاعران و دیگر هنرمندان را مسحور گردانیده و مایه و رونق بازار فکر آنان بوده است.

بهار و شاعر را پیوندیست پر از رمز و راز، که درنگ و تأمل فراوان را سزاوار.

خویشاوندی و پیوند آن دو به آن اندازه است که گویی واژه های مترادف رامانند؛ و هنگامی که یکی را نام میبری، آن دیگری در برابر میایستد.

و اما حکمت این رابطه مرموز و آن کنش و واکنش پوشیده که میان بهار و شاعر در داد و ستد است، در چه نهفته است؟ گویی **هلهردو جیلن**☆ آفریننده گی را دارا اند که از يك سلول تقسیم و از نو در قلب سلول های آن

☆ جین = اصطلاح زیست شناسی برای انتقال خواص ارثی.

دو جا یافته و به ارث گرفته شده تا بهار و شاعر[☆] را در مسند آفرینش نشانند.

هر دو خداوندگار معما های آفرینش اند، که جوشش، پیش از جوشش در آنان قدامت یافته و همین جذبه و جوشش نهانی و درونی است که آنان را از دیگران متمایز ساخته و هنر آفرینندگی را به نحو خارق العاده بی در آنان به باروری مینشانند. این جوشش در طبیعت بهار با جوشش کور و بی باک و اما در شاعر واقعی، با شعور و ابداع و رسالت به کمال میرسد و به ارزش مبدل میگردد و مایه فرهنگ و تعلیم و تربیت میشود و شاعر را در مقام آموزگار آفریننده ارتقا میدهد.

نحوه عملکرد و کنش ها در طبیعت و شاعر، چنان همگونی را در آنان نشان میدهد که گویی آن دو اصلاً از یک جنس اند و هر دو را نیروی سحر انگیز همگونی در اختیار است که بیشتر کشش مقناطیسی را ماند و قادر است با نیروی خارق العاده جاذبه، جنس های نزدیک به خود را جذب کند؛ گویی شاعران نیز از نوع مقناطیس بزرگ طبیعت را در خود دارند و ”مخلوق پری زده“ و مجذوب را مانند که شوریدگی و کشش کهربایی، سرشت آنان را پر نموده و مانند طبیعت با نیروی جاذبه خویش بر دیگران نفوذ می کند و آنان را نیز دگرگون میسازد و یا به تقلید میکشاند؛ درست به

☆ یونانیان از زمانهای باستان، نخستین اسمی را که برای شاعر داده اند poietes

است که به معنی سازنده یا آفریننده است.

گونه مقناطیسی که آهن را جذب و آنوقت نه فقط آن را به خود میکشاند، بل نیروی مشابهی به آن میبخشد تا به نوبه خود، بتواند پارچه های دیگر را جذب نماید.

مقناطیس طبیعت، الهه شعر و کشش را به شاعر میبخشد و آنگاه، شاعر، با طبیعت آزاد خویش و اختیاری که منحصر به نوع انسان به طور کل و شاعر به طور خاص است، از نو به آن کشش و ابهام، خاصیت خلاقه یی تازه میبخشد و آن را از نو بازمی آفریند و آن جاست که کار شوریدگی شاعر دست بکار شده و به افسونگری دل های آدمان دیگر میپردازد و به این ترتیب، سلسله افراد مجذوب پدید می آید. شاید در زمینه همین پندارهاست که بسیاری را عقیدست که همه شاعران بزرگ، به ویژه گویندگان شعر حماسی و یا شعر غنایی، اشعار زیبایشان را به کمک الهام و یا در حال جذبه و شهود می سرایند.

شاید، جان دراید (۱۶۳۱ - ۱۷۰۰م)، شاعر و منتقد معروف انگلیسی، حق به جانب بوده است که شعر را "تصویر طبیعت" میدانند و به عنوان قاعده مسلم، شعر خوب باید با طبیعت، به معنی عام آن، در ارتباط باشد.

فیلیپ سیدنی از پیوند استوار میان طبیعت و همه انواع هنرها، در رساله معروف خود "دفاع از شعر" می نویسد: "هیچ هنری نیست که به انسان ارزانی شده باشد و در آن آثار طبیعت هدف اساسی بشر نباشد. بدون این هدف، امکان ندارد هنرها بوجود آیند زیرا بسیار بر آن اتکا دارند تا آنجا که به منزله نمایشگران و عرضه دارندگان چیزی هستند که طبیعت

در برابر شان قرار میدهد...“، ولی زمانیکه سیدنی از رابطه هنرمند به طور عام به شاعر به طور خاص می رسد، می افزاید: ”فقط شاعر که از گردن نهادن به چنین قیودی عار دارد و به قوه ابداع خود سرافراز است، در عمل طبیعت دیگری را ایجاد میکند که در آن اشیاء، یا بهتر از آنست که طبیعت عرضه داشته و یا کاملاً بدیع است به صورتی که هرگز نظیر آن در طبیعت نبوده است...“

شاعر، با آنکه از طبیعت اثر پذیر است و از آن مایه زیادی برای تغذیه فکری می گیرد، خود نیز با نیروی خلاقه اختیار، به آن یا چیزهایی میافزاید و یا اصلاً آن را از نو خلق میکند؛ یعنی او تقلید نمیکند بلکه می آفریند، آنگونه که طبیعت نیز در هر نوبهارش، انواع تازه گلها و حشرات و دیگر زنده جانها را بیمار می آورد و به نمایش می گذارد تا به تقلید و تکرار خط بطلان بکشد. زمانیکه کار طبیعت در این عرصه در هر سال انجام پذیرفت، آنگاه است که دانشمندان زیست شناسی به کشف آنها می پردازند و آنها را رده بندی میکنند و آنگونه که هستند به دیگران باز می شناسانند و اما شاعران صرفاً به معرفی و طبقه بندی نمی پردازند بلکه به آنان هیئت و معنی دیگر میدهند و از نو می آفرینند. یعنی گردن نهادن شاعر به طبیعت نه از آن قیودی است که با عصبیت سیدنی از آن عار نمود، بلکه در این قیود نوعی حالت دل بستگی عاشقانه شاعر به طبیعت را نیز می بینیم که دست اندر کار است و نمیخواهد از معشوق دل بکند تا حدی که او رادربا تراز آنچه که هست به جلوه مینشاند و دنیای واقعی را که اصلاً ”برنجین است، و فقط شاعران جهان زرین می آفرینند.“

از اینرو، اثرمندی طبیعت بر شاعر و معرفت شاعر از طبیعت و تفسیر آن، فقط نیمی از کار شاعر را میسازد و نیم دیگر آن به شیوه زندگی هموعان شاعر، اختصاص می یابد که این نیمه دوم، از طبیعت خود شاعر سرچشمه میگیرد و آنگاه شاعر را در مقام قانونگذار نوع بشر ارتقا میدهد که خود را ناظر بر افکار و رفتار نسل های آینده بشر میداند و گویی برتر از زمان و مکان قرار میگیرد.

هرگاه در روشنیایی این مقدمه، با شتابی به جستجوی جای پای بهار، در پهنه هزار سال شعر فارسی دری برویم، به نیکی در خواهیم یافت که بهار همچو مظهری از زیبایی و آفرینندگی طبیعت نه تنها روح همه شاعران و شعر را در هر دوره و زمانی تسخیر نموده، افزون بر آن از مرز سبک های شعری پا فراتر میگذارد و با آنهمه نو آوری هایی که سیمای شعر را در سبک هایی جداگانه ظاهراً دگرگون نشان میدهد، آنگونه که از نمونه های کلام سخنوران ما پیداست، هم پیشگامان سبک و هم ادامه دهندگان آنان، در همه حالات نتوانسته اند تا بیتابی و شیفتگی شانرا از مناظر رنگین طبیعت و بهار کتمان دارند و هیچگاهی نخواستند تا متاع دل انگیز بهار را از بازار شعر حذف نمایند و به عکس دیده میشود که آن متاع دلفروز عروس بهار، هر باری با افسونگری بیشتری در کوچه هر سبکی، از کلاسیک تا معاصر به جلوه گری مینشینند و با دلربایی خاص و حتی در چند قدمی بیشتر، همه سبک ها را به دنبالش میکشاند.

در بهار است که هنر آفرینندگی طبیعت بیشتر قدرت نمایی میکند و شاعر آن را با قدرت ابداع خود به معرفت ویژه تکامل میبخشد و آن را در

کلیت به هنر شعر بیان میکند. این پیوند و همداستانی در عنصر آفرینندگی، آن دو همسفر زمانه ها را همقافلهٔ منزل بی انتهای آفرینش می سازد.

برخی از شاعران سرزمین ما، به اقتضای زمان و رواج سبک در شعر، جلوه های تاریخی بهار را برجسته ساخته اند و شعرشان همچو سند تاریخی در تثبیت و شناخت طبیعت و بهار و معرفی داستان زمانشناسی است که پژوهشگران نسل های آینده را از آن سود فراوان نصیب میگردد، بی گمان در این زمینه، فردوسی از پیشگامان سبک خراسانی، همچو استاد مسلم و شاعری واقعگرا، نگارگری است دقیق که شعرش آیینۀ تاریخ بهار و روزگار است و از درون اساطیر پر جاذبهٔ کهن سرزمین ما اشاره های دارد به جشن فرخندهٔ بهار، در نوروزش که زیباترین آن حکایت تخت نشینی جمشید در بلخ باستان است که با سخنان متین و پر جزالت استاد توس سروده شده و در سر آغاز برگزیده های شعری این نوشته جا دارد که نمونه های هزار سال شعر فارسی دری، از قرن چهارم تا قرن چهاردهم، در آن به نحوی بازتاب یافته و خواهیم دید که چگونه هرگویندهٔ ما، از انگیزهٔ الههٔ بهار قالب های تازهٔ فکری ریخته اند و در همه دورانها، کوکب هدایت بهار، کاروان شعر را چشم نواز و راهگشاست.

در سبک خراسانی که واقعیت گرایی ممیزهٔ اصلی آنست، شاعر به اقتضای سبک، تابلوی دقیقی از همهٔ اجزای طبیعت بدست میدهد. برخی از نمایندگان این سبک، مانند منوچهری، در پرتو دقت هنر مشاهده و توصیف و حتی خلق تصویرهای تازه و عینی از بهار چنان قدرت ابداع به خرج میدهد که گویی با او یکجا به کشف یا شناخت مجدد طبیعت نایل میشویم و

به قول شاد روان دکتر غلامحسین یوسفی، میتوان گفت که منوچهری در میان شاعران متقدم از لحاظ طبیعت گرایی، همان پایگاهی را دارد که چاسر و ویلیام وردزورث (۱۷۷۰-۱۸۵۰) در شعر انگلیسی احراز کرده اند و از نظر دیگر او مانند رمانتیک های اروپا، طبیعت را از لحاظ خود طبیعت توصیف میکند و با طبیعت محض سروکار دارد. نمونه شعری که از منوچهری برگزیده ایم، مصداق ادعای بالا خواهد بود و بروشنی در خواهیم یافت که او با چه قدرتی از فرارسی بهار با جلوه های گوناگون آن تابلویی ترسیم کرده است.

همچنان در سبکهای دیگر، که از پی سبک خراسانی مروج گردید و تا اکنون که یکی جای دیگر را گرفته و میگیرند، از سبک عراقی و هندی گرفته تا عروض نیمایی و یا شاعرانی که در سبک و سیاق شعر امروز قدرت آزمایی کرده اند، باز هم بهار و انگیزه ها و بشارت هایش، همه جا مایه تفکر و دگر گونی اندیشه بوده است.

برخی شاعران وصف بهار را وسیله معانی دیگر قرار دادند و از ”برگ درختان سبز“ بهار، به معرفت کردگار میرسیدند و همچنان شاعرانی چون مولوی، که شعرشان در قالب های معمولی روزگارشان نمیگنجید و با ابداع در سخن و اصالت مضمون هر دو را بکمال رسانیده، باز هم عروس بهار را می بینیم که به فریاد میرسد و آن خداوندگار سخن، مولوی، را نیز همداستان خود میگرداند، به او زبان نیلوفر و بنفشه می آموزد و از حکمت خضر بهاری آن عاشق شوریده را عمر پایدار حاصل میگردد، آنگونه که مولانا خود میسراید:

بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد

که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

خواجه رندان، حافظ شیرین سخن نیز با کمال ذوق و ژرفای دقت به دفتر رنگین و پرارمغان بهار تأمل دارد و در گسترده تنوع جلوه‌گری و انگیزه‌های آن، به کشف رمز و راز و عمق پیام بهار میرسد و به وجد می‌آید و آنچه را خود دریافته، دیگران را نیز به تماشای آن فرامیخواند و حیف میداند تا دیگران را از حکمت آموزگاری دفتر معرفت بهاری و رنگینی کارگه بهار بهره نرسد:

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که زکار همه غافل باشی

و باری، زمانی که قاصد بهار به سراغ نیمای نام آور می‌رسد، و در نوروز و سر سال، از او، که در نوآوری هم تبار بهار است، می‌طلبد تا به سخن آید و در کار طبیعت و انسان به قضاوت و داوری پردازد. او، همچو قاضی عادل، در مقام “عدالت شاعرانه” می‌ایستد و در حالیکه طبیعت را در بهاران آفرینندگی و رسالتش پیروز می‌یابد و رستگار میخواند، جامعه بشری را که از این کاروان عقب مانده است، در معرض پرسش زمان قرار میدهد و در سرود “سال نو” که در نخستین روز بهار ۱۳۰۹ سروده، خطاب به نسل‌های بخواب رفته‌ی زمانه‌ی خویش چنین می‌پرسد:

سیصد و نه چنانکه سیصد و هشت
خواهد از پیش ذهن ما بگذشت
دست ما بر جبین آن چه نوشت؟
قلب ما با زمان رفته چه کرد؟...

و در پایان از مقام عدالت شاعرانه، حکم محکمهٔ زمانشناسی را
میخواند و سزای ”شرم“ را پاداش آنانی میداند که نمیخواهند همگام هنگام
شوند:

...تو که در کار تازه بنیادی
خانه خویش را صفا دادی
شرم بادت بنام آبادی
خانه فکر را صفا ندهی.

نیما، در سرود دیگرش، ”بهار“ که ویژهٔ کودکان است، قصد دارد تا
آنان را باخوی بالندگی و آفرینندگی بهار، عادت دهد و همزمان با ”واشدن
گلها“ و ”پاشدن برفها، از روی سبزه ها...“ با شتاب تمام، کودکان و نو
جوانان را از خواب زمستانی بیدار سازد تا پایبای بهار و زنبورهای پرکار
(که نه تنها برای جوجه ها شان عسل و آذوقه می سازند، بلکه طبیعت را با
گرده افشانی و بارداری گلها و سرانجام رنگینی چمن دستگیری میکنند)
پی کار شوند و بنای حیات تازه را همگام بهار، درکار هدفمند و پرثمر پایه
ریزی کند:

بهار

بچه ها، بهار!

گلها وا شدند ...

... بیدار شو، بیدار

بچه ها، بهار!

سال نو

زنبور از لونه

با پا از خونه

همه پی کار،

بچه ها بهار!

پیوست شماره یکبهار و شاعر

(دو آفریننده در یک قافله)

بازتاب بهار در پهنهٔ بیش از هزار سال شعر فارسی دری

(قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری خورشیدی)

- قرن چهارم فردوسی
- قرن پنجم منوچهری
- قرن ششم نظامی
- قرن هفتم مولوی
- قرن هشتم حافظ
- قرن نهم علیشیرنویسی
- قرن دهم وحشی بافقی
- قرن یازدهم صائب
- قرن دوازدهم بیدل
- قرن سیزدهم واصل
- قرن چهاردهم نیما

برخی از نمونه های شعر امروزی افغانستان

از شاعران:

دکتر اسد الله حبیب، استاد واصف باختری، رازق فانی،
 استاد لطیف ناظمی، دکتر رازق رویین، بیرنگ کوهدامنی،
 لیلا صراحت روشنی، دکتر حمیرا نکهت دستگیرزاده و
 دوکتور سمیع حامد. (☆)

معدود اشعاری که در این برگزیده کوچک آمده است، به مثابه دسته گلی است از بوستان رنگین و پرگل شعر فارسی دری با نمونه کلام سخنگویان، از کلاسیک تا معاصرترین، از قرن چهارم تا قرن چهاردهم هجری خورشیدی و نیز برخی از نمونه های شعر امروز افغانستان.

البته گزیده اشعار در برگزیده همه شاعران ده قرن اخیر نیست و از هر قرن یک شاعر با یک نمونه شعر انتخاب گردیده. چنین محدودیتی ناشی از هدف نوشته است که نیاز به آنهمه وسعت و مشمولیت را منتفی میدارد و از جانبی فقدان صلاحیت مسلکی و شناخت بنده از آثار آنان و نیز محدودیت دسترسی به آثار همه سخنگویان ارجمند، و دشواری های مهاجرت، مانع از آن بوده تا با وسعت و دقت تمام بر مبنای معیار های علمی نقد، کارگزینش اشعار صورت می پذیرفت. و اینکه چرا به ویژه شعر این یا آن شاعر انتخاب شده، با آنکه برخی به اقتضای مقام شان بوده مانند فردوسی، مولوی و حافظ، بیدل، نیما، ...، هیچگونه روش علمی نقد ادبی معیارگزینش قرار داده نشده است؛ و مسلماً که هدف و ذوق نویسنده این

سطور نیز دخیل بوده است که آن جنبه کاملاً شخصی داشته و هر کس حق دارد آن را نپسندد. و در مورد شعر دیگر شاعران فرزانه ما به ویژه نمونه های شعر امروز افغانستان، دلیل محدودیت دسترسی بنده به آثار ارجمند آنان بوده است. اما نکته لازم به تذکر آنست که در کارگزینش اشعار بیشتر بهار و انگیزه، بشارت ها، جلوه و حضور مستمر و پر دوام و بی گسست تاریخی آن در میراث فرهنگی ما و اهمیت زمانشناسی در نظر بوده تا فرد شاعر.

در نمونه شعر شاعران امروز، مبتنی بر انگیزه این نوشته، درنگ در لحظه های مصلوب نروز (بهار) در دوران امارت اصحاب جهل در افغانستان، به شعر دهه اخیر نظر بوده؛ به واکنش پر اضطراب شهاب‌الهران به سلرنوشت غم انگیز بهار و بهار روز، که دیگر در آن دوره تلهر بختی به فرمان امارت اصحاب تاریکی نامه تبعید در دست و "بهارى را زيادیوار يك کشور پیشیمان کرد" (۱) و ("تا باغ را تهاجم رگبار فتح کرد"، "با صد هزار دیده خود آسمان ندید"، "يك برگ، يك شگوفه که زخم تبر نداشت") (۲) و بهار که "رنگ از رخس پریده، درد تبر کشیده" (۳)، مجبور به ترك خاستگاه و خانه خورشیدیش میگردد و ("گلهاى بازمانده ز "باد شمال" را"، "بهارالسلام و حشلی "باد جنوب" کرد") (۴) و بجای "چهچه شهادت پرسلو، صلداى بهارغ دست آلهوز دزدان، بهارغ ماشیلدار، در سوراخ هر دیوار پنهان" (۵) به گوش میرسد و دیگر سرزمین شان، آن ("درخت کهن"، "طربگاه مرغان خوشنغمه نیست...") و "باز نامردمی زادگانی به جانش

زدند و شکستند و بردند“ (۶) و سوگمندانه که (”اندیشه سبزینه در مغز چمن مرده“ و ”از نسل بهارینه چیزی که بجا مانده“، ”یک مرغک زندانی، یک برگ رهامانده“!) (۷) و با آنکه همه با هم سوگوار ”سرود مرثیه باغ بی بهار“ (۸) میسرایند، هنوز هم این امید در آنها زنده است که: ”این باغ بی بهار نخواهد ماند...“ (۹)!!!

باز تاب بهار در شعر شاعران پارسی گوی، پدیده در خور عنایت و مایه اعجاب و شگفتی است؛ و شاید بتوان به جرئت گفت که هیچ شاعری را در زبان فارسی دری نتوان سراغ داشت که به دفتر رنگین و پرارمغان بهار نظر نداشته باشد و یا وصف بهار را وسیله معانی دیگر قرار نداده باشد. و هرگاه با شتابی به جستجوی جای پای بهار، در پهنه بیش از هزار سال شعر فارسی دری برویم، به نیکی در خواهیم یافت که بهار همچون مظهری

مراجعه شود به نمونه های شعر امروزی افغانستان، پیوست یکم:

- | | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| ۱- اسد الله حبیب ص (۱۱۴) | ۶- رازق رویین ص (۱۲۳) |
| ۲- واصف باختری ص (۱۱۸) | ۷- سمیع حامد ص (۱۳۳) |
| ۳- بیرنگ کوهدامنی ص (۱۲۹) | ۸- لیلا صراحت روشنی ص (۱۳۰) |
| ۴- لطیف ناظمی ص (۱۲۱) | ۹- حمیرا نکهت دستگیر زاده ص (۱۳۲) |
| ۵- رازق فانی ص (۱۲۰) | |

از زیبایی و آفرینندگی طبیعت، نه تنها روح همه شاعران و شعر را در هر دوره و زمانی تسخیر نموده، بل افزون بر آن از مرز سبک‌های شعر یا فراتر میگذارد و هر باری با افسونگری بیشتر و در چند قدمی پیشتر، همه شاعران را بدنبالش می‌کشاند. این پیوند و همداستانی پر رمز و راز با بهار، خود یکی از ویژه‌گی‌هایی ادب فارسی دری است که شاید نمونه آنرا در ادبیات ملل دیگر نتوان یافت.

اینکه گزیده شعری همچو پایه بی‌استناد پیوند بهار با میراث کهن فرهنگ و تمدن ما ارایه گردیده، بیشتر با اتکاً این اصل جامعه‌شناسی استوار است که ادبیات یک ملت، آیینۀ مدنیت و تمدن آن ملت است؛ و میراث شعری ما که بی‌گمان درخشانترین مظهر ادب و فرهنگ در سرزمین ماست، میتواند نمونه بارز و روشن و بازتاب آن باشد.

فردوسی

(شاعر قرن چهارم)

به هر کلبانی یکی تظت سهاخت
 چله مایه بدو گلوهر اندر نساخت
 که چون خواستی، دلپو برداشتی
 ز همامون به گردون بر افراشتی
 چلو هور شهید تابان میان هوا
 نشسته به او شاه هر هاروا
 جهان انجمن شهید بر تخت اوی
 هارو هاروده از هر بهت اوی
 به جمشید بر، گلوهر افشانند
 مر آن روز را روز او هوانند
 سهر سال نو، هر هز هرودین
 بر آسوده از رنج، تن، دل زکین
 به هر روز هو، شاه گیتی هر روز
 بر آن تخت بنشست پهر روز
 لهرگان به شهادی بهار است
 می و رود و رامشگران خواستند
 چهلن جشن هر رخ از آهر روزگار
 بهارده از آن خسران بهار

ملوچهری دامغانی

(شاعر قرن پنجم)

لوبیهار آهد و آورد گل و لها سلیمها
 باغ همچون تبت و راغ بسلمان غللهها
 آسلمان خیمه زد از لیرم و دیهای کلود
 میخ آن خیمه سناک سلمن و نسلاونا
 بوستان گویی بتخانه فرخار شده سلت
 مرغکان چون شمن و کلبکان چون و ثنا
 لبرکف پای شلمن لوسه لداده وتلش
 کی ولن لوسه دلد برکف پای شلمنا؟
 کبک ناقوس زن و شارک سنتورزن است
 لهاخله نای زن و بط شلده طنهورزها
 لپرده راسلت زند نار و لبرشلاخ چلاهار
 لپرده لهاده زلد قلاوری لبرها روها
 کلبک پوشیلده به تن پلرهن لبر کلود
 کرده با قلاور مسلسل د و لبر پلرهماها

پو پوک پیکی نامه زده اندر سر خویش
 نامه گه باز ککند، گه شکند برشکها
 فاخظه راست بگردار یکی لعن‌گرس
 در فگنده به گلو حلقه مشکین رسها
 از فروغ گل انگر اهرمن آید بر هو
 از پیری باز آید انی دو رخ اهرمها
 هر گس نازه چو چاه نَفنی شد بمثل
 گهر بود چاه زد یباروز نقره نقها
 چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنی
 یا درخشنده چیراخی به میانِ پیرها
 وان گل ناز بگردار یکی بیارم سلرخ
 بسنه اندرین او لختی مشک خها
 سلمن سلرخ بسهان دولب طوطی هر
 که زیاهش بود از زرّ، زده در دهها
 وان گل سلوسن مانده جامی زلین
 ریخته معصفر سلوده میان لبها
 ارغوان بر طرف شاخ توپنداری راست
 هر غکانه حلقه‌ای زده بر با بزنا
 لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف
 گل دوروی چو بر ماه سهیل یمها

چون دواتی بسدین است خراسانی وار
 بهاز کز برده سبزه او لاله به طرف چمن
 ثوب عقیلابی گشاده سبک لبوس زنج
 سبزه رومی کشته سبک یاسمنا
 سبزه امسالین هر روز طریناک هرست
 یار و پیرار همی د بدم الهد و هگنا
 این طریباکی و چالاکی او هسلت کنون
 از موافق شدن دولت با اللهوالحسنا

نظامی گنجوی

(شاعر قرن ششم)

دگر عادت آن بود کایش پرسش
 همه سال با نوعروسان نشست
 به لوروز جمشید و جشن سلده
 که لور گشای آیین آتش کده
 ز هرسو "عروسان ناپیده شوی"
 ز خانه لرون تاختی بکوی
 رخ آرسیده، دستها لبر لبر
 به شادی دوید ندی از هر کنار
 لیلایه ملی لیل لیل لیل
 بیباد مغان گردن لبر لبر
 ز لرزین دهقان و افسان لیلون زند
 بر آورده دودی به چرخ بلند
 همه کارشان، شلوخی و دلبری
 گه افسانه گویی، گه افسونگری
 لیل افسان لیل نیفر و خند
 لیل افسانه چلیزی نلماوختند

فرو هشته گیسلو شلکن در شلکن

یکی پالاکوب و لکی دسلت زن

چو سلرو سهی، دستۀ گل بدست

سهی سلرو زیبا بود گل پرست

سلر سلال گلز گنبد تالز رو

شلمار جهان را شلدی روز لو

یکی روز شلمان لود، از کوی کلاخ

بکام دل خویش مبلدان لاراخ

چدا هر یکی لزمی آراسللتی

وز آنجا بسی فتلله لرخاستی

هولووی

(شاعر قرن هفتم)

بهار آمد بهار آمد بهار هوش غدار آمد
 هوش و سهر سهر شد عالم آوان لاله زار آمد
 ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 بدشت آب و گل بهر که پیر نقش و نگار آمد
 گل از نسرين همی پرسد که چون بودی درین غربت
 همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
 سلمن با سهر می گوید که هسپانه همی ره صی
 بگویش سهر می گوید که بهار برد بار آمد
 بنایشه پیش نیاوهر در آمد که هبارك بهاد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 همی زد چشمک آن هرگس بسالوی گل که خلدانی
 لهدو گفها که خلدانم که بار اهدر که بار آمد
 صلور گفها راه سلخت آسپان شهید بفضله خلق
 که هار هرگی لره هاری چو تلخ آهدار آمد
 ز هر کسپان آن دنیا بهه هر کسان ز بهار رو
 بهندوسپان آب و گل باهر شه بهار آمد
 ببین کان لکانک گویا بر آمد هر سهر منظر
 که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

حافظا

(شاعر قرن هشتم)

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
 که لپسی گل بد مد باز بود در گل باشی
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
 چنگ در پرده همپن مپد هدت پلید ولی
 وعظمت آنگاه کهد سلود که فابل باشی
 در چلن هر ورقی دفنر خطالی دگر است
 حلیف باشد که ز کار هله فابل باشی
 گرچه راهی ست پراز بیم زما تا بر دوست
 رفتن آسپان بود اروالف منزل باشی
 تقدِ عمرت بلورد غصه دنیا له کزاف
 گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
 حافظا گر مد از بخت بلادت باشد
 صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

امیر علی شیر نوایی

(شاعر قرن نهم)

آمد بلبار دلکش و گل‌های هر شکفت
 دلها از آن بهشاطت گل بیشتر شکفت
 دل از صباحت رخ طولت گشته‌اده شد
 ماند غلچه بی که به وقت سحر شکفت
 می آید از گل چمن عشق بلوی خون
 گویا که غنچه هاش ز خون جگر شکفت
 ساقی ببار شد فلاحم ریز لب لباب
 خاصه که از شکوفه چمن سر بسر شکفت
 زان نخل باز خنده بعشاق و وصل نی
 همچون گلی که از شجر بی ثمر شکفت
 فانی[☆] عجب بدان اگر آن گل شگفته اسبت
 از اشک اله سلطان هو بشکفت اگر شکفت

☆ فانی: علی شیر نوایی در دیوان ترکی خود "نوایی" و در دیوان فارسی "فانی" تخلص می‌کرد.

وحشی با فقی

(شاعر قرن دهم)

سپهال لبو و اول بهار اسلت
والای شقایق اسلت در رنگ
آن شعله که لاله بهام دارد
پسپان شادگوفه است پر شیر
برگ از سر شاخه تازه جسته
این کیش زبردی بلیند
ای پرده نشین گل بهاری
این وزن ترانه می سیراید

پهای گل و لاله در نهار اسلت
بهر امان هنجبه نیم کار اسلت
در سنگ هنوز چون شرار است
لبو باوه باغ شیر خوار اسلت
گولیا که مگر زبان بهار اسلت
کش از نخ سبزه لبود و تار است
مهرغ چمبت در انظار اسلت
مرغی که مقلم شاخسار اسلت

کهای نازه بهار عالم امروز

هر روز تو عید باد و نوروز

صائب

(شاعر قرن یازدهم)

از دل بپر خون بلبل کی خرد دارد بهار
هر طرف چون لاله صدخونین جگردارد بهار
مسلمی غفلت حجاب تشبیه بیگانگی اسبالت
ورنه پیش از نهاده در دل ها ابر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل زیوسف گشایه اند
شکله ها از مردم صاحب نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید به چشم سبالتن
همچو بوی گل نریزی در سفر دارد بهار
از برای خوشگفان درگ ابر سبالتی
معنی پیچیده چون بوی کبر دارد بهار
هر زبان سبالتزه او ترجمان دلگیری است
از هم ابر ها کمان یکس ابر خرد دارد بهار
تالشه بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش ابرمی که از گل زیر سبالت دارد بهار

لبس کله می نبالد ز شلوق عالم بالا به خود
 خاک را نلزد يك شلبد از جلهای بردارد بهار
 میکلبد از شلوق قلمری حلقه نام سلبرورا
 نلد موزون کلران او در نظر بردارد بهار
 قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
 از شلگولفه ناله های نامه بردارد بهار

بهدل

(شاعر قرن دوازدهم)

توفان گل

چشلم واکن رنگ اسلارارد لگردارد بهار
 آنچه در وهمت ننگنجد جلوه گردارد بهار
 ساعتی چون بوی گل از قلید پیراهن لہرا
 از لہو چشلم آشلایی آنقدر دارد بهار
 کهکشان هم پایمال لہوج لہوفان گل است
 سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
 از صلائی رنگ عیش انجمن لہافل مباح
 لہاره های چلد بر لہون جلد دارد بهار
 چشم تاواکرده ای رنگ از نظرهارفته است
 از نسلیم صبح دامن بر کلد دارد بهار
 بر فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چلد
 صفحه ما لگردارد آتش شلرر دارد بهار

از خیزان آینه‌ها دارد صبح تا گل می‌کشد
 جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
 ایلمر می‌مالد کلبه‌ها اسباب نشاط این چمن
 هر چه دارد در فشار چشم هر دارد بهار
 از گل و سنبل به نظم و نظر سعدی قانعم
 این مغانی در گلستان بیشتر دارد بهار
 مو به مویم حسرت ز خلیت تبسم میکند
 هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
 زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست
 از خیال‌هاش دودی به سحر دارد بهار

میرزا محمد نبی واصل

(شاعر قرن سیزدهم)

ساقی بیا که باز بر اورنگ خسروی
گل جلوه داد حسن کمالات معنوی
بلبل ترانه ساخت به آهنگ بار بد
سر کرده عاشقانه غزلهای پهلوی
می ده به رنگ آتش موسی که هر طرف
شد از دم بنفشه روان باد عیسوی
باد بهار ز آتش هر گل که بر فروخت
بر خاک ریخت آب رخ نقش مانوی
فصلی چنین که لاله به صحرا کشید رخت
حیف است ای جوان تو به کاشانه منزوی
بگذر به طرف باغ که مرغان راستگوی
خوش میزنند راه مقامات معنوی
می خور به صوت فاخته امشب که صبحدم
از عندلیب این چمن آواز نشنوی

ای سرو نو برآمده این سرکشی چرا
چون یک دور روز دیگر ازین باغ میروی
گر جسم شوی به حشمت و دارا به کبر و ناز
آخر به تخته جا کنی از تخت خسروی
پاداش نیک نیک و مکافات بد بد است
دیروز هرچه کشته ای امروز بدروی
شیخان شهر ما همه در باب نخوت اند
هان ای پسر به ظاهر این قوم نگروی
شکر خدا که دلق می آلود پیر ما
از مال وقف نیست چو دستار مولوی

نیما یوشیج

(شاعر قرن چهاردهم)

سال نو

سیصد و نه چنانکه سیصد و هشت
خواهد از پیش ذهن ما بگذشت
دست ما بر جبین آن چه نوشت؟
قلب ما با زمان رفته چه کرد؟
گر تو صنعتگری بُدی استاد
صنعت تو به ملت تو چه داد؟
از چه بیچاره ای به خاک افتاد
زیر تیغ تو بودی ...
آی طفل فریب خورده ی خام!
مانده منکوبِ فکرِ خویش مدام!
نویقین داری آنچه نیست چو دام
دام بر راه افتخارِ تو هست؟

هان در این گِیرو دارِ لیل و نهار
می فریبد زمان تراء هشدار
که چه حاصل شدت در آخرِ کار
ز آنهمه فکرها که کردی تو.

تو که در کارِ تازه بنیادی
خانه ی خویش را صفا دادی
شرم بادت به نام آبادی
خانه ی فکر را صفا ندهی.

لاهیجان. اول فروردین ۱۳۰۹
از مجموعهٔ کامل اشعار نیمایوشیج
چاپ دوم، ۱۳۷۱، چاپ نوبهار

اسد الله حبيب

تولد ۱۳۲۰ خورشیدی

دشنه و دود

بهاران و درختان دیار ما زهم دوراند
 چه دانستم که روزی کوه
 چنان تندیس بودا
 - لب زوعظ آفتاب گرم خواهد بست
 چه دانستم که آتش پاره ها الفاظ پولاد است
 به ایمایی توان يك شهر را مرثیه باران کرد
 بهاری را زیاد یوار يك کشور پیشیمان کرد
 من آن جاها
 میان دامن پرچین تاکستان سبزش
 - خوشه خورشید می دیدم
 شمالش سالها دست نوازش بود

من آنجا عمر افشاندم

و شبها با صدای آشنا در کوچه هایش بیت ها خواندم

من آنجا شامگاهان روشنی خانه هایش را دعا کردم

ز پنهانی ترین غم با عروس ماهتابش قصه ها کردم

☆

سحر گه در اشارت های انگشت درختانش سلامی بود

و هر آوای مرغی کودکان را هم پیامی بود

من آنجا با سرود و سحر آتش خواب می رفتم

گلیم را میان صخره ها هموار می کردم

و با موسیچه هایش راز می گفتم

شمال آنجا که تا یاد آیدم دست نوازش بود

☆

گل هر برف بر بال یکی افراشته می آمد

و ما و فصل هایش دست برگردن

که تا یاد آیدم یکدیگر خود را تو می گفتیم

☆

جوانمردان بدند آنجا

همه دین ورز و کشتی گیر

روانشان با پرافشانی آزاد کبوتر شاد

خود از نسلی به نسل آزاد

سبق خوانان شان "سی پاره" ها را داشتند از یاد

☆

من آنجا هر ستاره را بنام کوچکش آواز میدادم

☆

چه دانستم مرا آن کوبان از خویش می رانند

و از من فصلها بیگانه می گردند

☆

ز چندین سال آبش می رود بیمار

زمین از مرده و از طعنه تلخ کدال و بیل شد بیزار

پیایی خانه می فرساید اما گور می روید

و مردم با سکوت سنگ با هم قصه می گویند

شروع قصه ها از فاقه و فریاد و از پسکوچه های کوچ

☆

مبادا سال های عید قربانی انسانست!

عبور اشک بر بام غروبش می شود تکرار

شفق را خشم مرمی می کشد بردار

☆

خدا جویانه آن مردم

دعا بر گور می خوانند و می کوچند

دگراز کوچ راهی نی

امید صبحگاهی نی

توان سبز گشتن باز در جان گیاهی نی

بهار آزرده خاطر، مرغکان الکن

تمام نامه ها نمناک

تصاویر سوارانش گریبان چاک

بهاران را که آزردست؟

ببین در دور دست، آیا

نهیبی، نعره یی، بانگی، خروشی هست؟

و یا در انتظار نعره گوشی هست؟

از مجموعه آتش در نارنجزار

کولن، مارچ ۲۰۰۱

واصف باختری

تولد ۱۳۲۱ خورشیدی

ای روح سبز فصل شگفتن!

تا باغ را تهاجم رگبار فتح کرد
 با صد هزار دیده خود آسمان ندید
 یک برگ، یک شگوفه که زخم تبر نداشت
 ای روح سبز فصل شگفتن
 مصلوب جاودانه
 در ژرفنای واژه تبعید
 آیا تو آگهی که نگونبخت باغبان؟
 کز دستهای خویش دو فواره خون فشاند
 از قتل عام نسل شقایق خبر نداشت

از مجموعه "تا شهر پنج ضلعی آزادی"

جوزای ۱۳۷۶ خورشیدی

رازق فانی

تولد ۱۳۲۲ خورشیدی

خاله نوروزی

خاله نوروزی!

میفشان دامت امسال برما،

فیض دامت نصیب نیکبختان باد،

ما چمن گم کرده گان را نوبهاری نیست،

باغ ما را سیل ویران کرد،

گلبن ما خواب گل کردن نمی بیند،

نخل ما در انتظار برگ و باری نیست،

☆☆☆

خاله نوروزی،

میا از نردبان ابرها پایین،

چون پری بر گنبد رنگین کمان بنشین،

دیگر اینجا گل نمی روید،

کوچه ها،

از شور شادی آفرین کودکان خالیست،
قوغ آتش، زیب دست نو عروسان است،

صبحگاهان،

آنچه می آید به گوشت،

چهچه شاد پرستو نیست،

این صدا، از مرغ دست آموز دزدان است،

مرغ ماشیندار،

در سوراخ هر دیوار پنهان است،

☆☆☆

خاله نوروزی،

بیشه ما را شیاطین،

در حصار خویشتن دارند،

سال دیگر،

گر درین مخروبه ها،

افتد گذارت،

مدفن ما را، نخواهی یافت،

جسم ما را انفجاری محو خواهد کرد،

مردۀ ما را مزاری نیست.

لطیف ناظمی

تولد ۱۳۲۵ خورشیدی

بهاران چوب

ما بی سهاره ایم که هور شهید بخت مان
پیش از طلوع خویش سحرگه غروب کرد

طوفان غم وزید چو لهر رود لهار عشق
لبخند را ز سهاحل لب زلفت و روب کلرد

در لباغ جشنن تخمه و تاهوت لهود و دار
امسال هم بهار، بهاران چوب کلرد

گل‌های بهار مانده ز "بهار شغال" را
بهار سال سلم و هشی "بهار چوب" کرد

دگر گز به قتلگاه سپاوش گلی نرست
خونش اگر چه بر سر هر ره رسوب کرد

دگر باد زد دگر بده کله با بود باد باد!
از پاره دارها نهرا سید و خوب دگر

از مجموعه "از باغ تا غزل"

سال ۱۳۷۸

رازق رویین

تولد ۱۳۲۹ خورشیدی

درخت کهن

درخت کهن!

کو بهارت؟

گل و بار و برگ و

صدای هزارت

که در پای البرز کوهت اینک

به آیین دیرنده،

آورده نوروز را

جام جمشید

و زردشت پیروز پی

مجمری پرز خورشید.

☆☆

ببین

روزگاری،

همه شاخسارت

طریگاه مرغان خوشنغمه بودند

نوا خانه هایی چنان شاد!

کنون بار و برگ و

سرود و صدایت

کجا شد؟

☆☆

به چتری که از مخمل سبز

میگستریدی

نه مرغان،

که دلخسته یاران خود را

ز مرغاب و هلمند و

توس و طبس هم

به خوان خداوند گوپال

رستم

فرامینشانندی!

و از چشمه ساران البرز کوهت

عسل میچشانندی!

☆☆

تهمتن مگر خفته در چاه کاینک

سراپردۀ عشق تهمینه

آن تخت رستم

تهی ماند

ز رادشت پیرت و آن مجمر عود و پانش

کجا شد؟

دلیران عیار تو، کاوه

یعقوب کو؟

کیانی نژادان بلخی کجایند؟

و آن نامداران و پیروز بختانت کو؟

مگر باز نامردمی زادگانی

به جانت زدند و شکستند و بردند؟

دریغا که آن چتر سبزینه ات

باز

نشیمنگه فرّه ایزدی

نیست

سیاوشی ار نیست

بینم، دریغا

که گر سیوزان هست و

افراسیابی

ندانم، کزان ریشه زنده ات

در دل خاک

نهالی دگر بر توان شد؟

☆☆

چسان شد که یکباره
 در باغبناها
 نه برگه، نه عطری
 فراخاست از خاك
 همش دود و باروت و بیداد
 همش خون و خنجر، همش زخم ناسور!
 مگر گزه ماران همسایه
 بر آشیانان گذشتند
 که بیبال و پر
 جوجه گانت
 غریبانه،
 تن سوده
 تن سوده
 به هر خار و خاکی و شاخی
 پراکنده گشتند و رفتند،
 گمنام!
 چه سان شد که آن بره ها
 در مراتع
 چرا را فرامشت کردند و
 دیدند

که چوپانشان
خود یکی گرگ درنده خویست و
بيباک

نه در آب،
نی خاک
صد فواره جانهای پاکیزه شانرا
پناهی نمانده ست

بر جای.

چسان شد که در کوچه ها
عابری، عابری را ندارد
سلامی، کلامی، پیامی؟
و سرها همه
سنگ و منگند

ولبها همه

و هم يك واژه را

در نیایش:

چسان شد؟

و پاسخ:

همانست.

چه دانم!

چه دانم!

بیرنگ کوهدامنی

تولد ۱۳۳۰ خورشیدی

این باغ در بهار

گل باورد به بهار، این باغ در بهار
 دارد به دل شناسان، این باغ در بهار
 باخون بود و ضویش، صدگریه در گلویش
 از هر چه خنده بیزار، این باغ در بهار
 پروانه و پرده، از ساحتش رفته
 غمگین و سوزان، این باغ در بهار
 هنگام تابان، آزارش زمستان
 زرد و زبون و زار، این باغ در بهار
 نی باشدش سرودی نی آیدش درودی
 نهرینی سرازوار، این باغ در بهار
 داری اگر هوایش، یک شاخه گل برایش!
 افسرده است و بیزار، این باغ در بهار

رنگ از رهش پلریده، درد تپلر کشیده
 با اشلر شلر بللر، ایلن بلاغ در بللر
 دارد بسی تلکایت، خواند بسی حکایت
 از دسلت روز کللر ایلن بلاغ در بللر
 بستند اگرچه راهش، سوی خدا نگاهش
 شب را نشسله بللر، این بلاغ در بهار
 مهلاب را سللر، خورشید را کشلر
 آشلر انلر، ایلن بلاغ در بللر

لندن - اپریل ۱۹۹۸

از مجموعه "تلخ ترین فصل خدا"

لیلا صراحت روشنی

تولد ۱۳۳۷ خورشیدی

مرثیه یی برای باغ

بیبا که مرثیه باغ بی بهار سهراییم
 ز هلودر هلا شلده وهرانی دهار سراییم
 بسطاط باغ هدادرد چلو هرگ و هار بهاری
 نهال اشک بیبا ورده برگ و هار سهراییم
 پهلده هرتیه هواند نسیم نوحه سراید
 هن و هونلنز نشینیم ازین هرار سهراییم
 ههزار حنجره آوا شکسته دردل هاییم
 ههزار پلجره آیه، بی غهار سهراییم
 نگاه هرگم شگوفه! که پاسخت دهلد از مهر؟
 درین دیار که ما خون و مرگ و نار سهراییم
 ز انطحار مگالولاله زار هلون و شهادت
 که ورد درد به چشم شگوفه بار سهراییم

شود که نوحه سرایید، پرانده نغمه سرایید؟
 به آله آیه وحشت سلرود دار سللراییم
 و سلوره سلوره زینلایی لهار بخوانیم
 سلرود سلزه به داهان لاله زار سللراییم

ازگزینه "از سنگ ها و آینه ها"

سال ۱۳۷۶ خورشیدی

حمیرا نکهت دستگیرزاده

تولد ۱۳۳۹ خورشیدی

باغ بی بهار

این باغ بی بهار نخواهد ماند

زین شیوه روزگار نخواهد ماند

در دست های یخزده پاییز

خورشید در حصار نخواهد ماند

در ذهن بال های سفر دیده

پرواز در قرار نخواهد ماند

از اوج های رفعت منصوری

الهدیشه بی به دار نخواهد ماند

شام به غم نشسته بی فردا

از صبح یادگار نخواهد ماند

دوشیزه ترا نه سوار نور

دالیم در انتظار نخواهد ماند

خونین بساط تیره جباران

بر یار و بر دیار نخواهد ماند

سمیع حامد

تولد ۱۳۴۸ خورشیدی

تا معبد خاموشی

یک مهر طک زلدانی، یک برگ رها مانده
 از نسل بهاریله چیزی که بجای مانده
 اهد یتله سلز یله در مهن چهن مانده
 لهر جمجمه جگله لیا صاعقه لیا مانده
 در هاره کلوب لیا یک نعلطه نمیلد اهد
 از شام چه میپرسی خورشید کجا مانده؟
 چون لوحه هاریکی لهر شانه گور سفان
 لهر لهر لهد این خانه دروازه بجای مانده
 از معبر مد هوشی، تا معبد خاموشی
 لهر لهد لهراموشی در خطاطره ها مانده
 کلویلد بهار آهد در "شهر هزار" لیا
 یک دسته کلی پرپر در "دست خدا" مانده

از مجموعه "بگذار شب همیشه بماند"

سال ۱۳۷۷ خورشیدی

رویکردها

- ۱- ویل دورانت، تاریخ تمدن، (مشرق زمین: گهواره تمدن)، جلد اول، فصل اول، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۷، ص ۴.
- ۲- همانجا فصل سیزدهم، ص ۴۱۴.
- ۳- دکتر احمد جاوید، نوروز خوش آیین، انتشارات انجمن فرهنگ افغانستان، به کوشش عارف عزیز، لیموژ فرانسه، ۱۳۷۸، ص / ۱.
- ۴- شارل ساماران، روش های پژوهش در تاریخ، جلد اول، چاپ دوم، مشهد ۱۳۷۵، ص / ۷۱.
- ۵- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، چاپ دوازدهم، تهران، ۱۳۷۱، ص / ۱۸ و ۱۹.
- ۶- محمد بن علی بن طباطبای، ابن طقطقی: تاریخ فخری، ترجمه محمد وحید گلپایگانی، تهران، ۱۳۵۰، ص / ۴۳۳. (به نقل از خط سوم، داکتر ناصر الدین صاحب الزمانی، چاپ سیزدهم، تهران، ۱۳۷۳، ص / ۱۹۲).
- ۷- هندوشاه نخجوانی: تجارب السلف، به اهتمام عباس اقبال، چاپ دوم، انتشارات طهور، تهران، ۱۳۴۴، ص / ۳۲۵. (به نقل از خط سوم، ص / ۲۰۱)
- ۸- همانجا، ص / ۳۲۵ و ۳۲۶. (خط سوم، ص / ۲۰۳)
- ۹- دکتر علی شریعتی، مجموعه آثار، نیایش.

- ۱۰- آلفونس دوده (۱۸۹۷ - ۱۸۴۹ Alphonse Daude)، آخرین درس، داستان کوتاه، (به نقل از نوشته شاد روان دکتر غلامحسین یوسفی در "چشمه روشن"، ص/ ۷۹۵).
- ۱۱- شجاع الدین شفاء، تولدی دیگر، نشر فرزاد، چاپ دوم (ب. ت. ۰).
- ۱۲- ویل و آریل دورانت، محمود مصاحب، احمد بطحایی، "درآمدی بر تاریخ تمدن"، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۸، ص/ ۲۶۳.
- ۱۳- ویل و آریل دورانت... همانجا ص/ ۷.
- ۱۵- علامه محمد اقبال لاهوری، مترجم داکتر محمد ریاض، یادداشت های پراکنده، اسلام آباد، مرکز تحقیقات ایران و پاکستان، یادداشت شماره ۳۲. (به نقل از مجموعه مقالات حافظ شناسی، سعید نیاز کرمانی، "دولت پیرمغان..."، تهران، بهار ۱۳۷۴، ص/ ۱۰).
- ۱۶- منوچهر جمالی، همگام هنگام، اکتوبر، ۱۹۹۱، ص/ ۱.
- ۱۷- شجاع الدین شفاء، همانجا، دیباچه.
- ۱۸- دکتر علی شریعتی، اسلام شناسی، مجموعه آثار ۳۰، چاپ سوم، ۱۳۷۱، ص/ ۴۵۶.